
UTL AT DOWNSVIEW
D RANGE BAY SHLF POS ITEM C
39 13 07 01 10 025 7

Ridā Qulī Khān
Ajmal al-tavārīkh



هو

اجمل التواریخ

م ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست سلطنت
پادشاهان ایران

پادشاهان ممالک ایران بر وفق عقیدهٔ
پارسیان تا زمان یزدجرد شهریار پنج گروه
بوده اند **اول نژادهٔ مه‌آباد**

نخستین پیمبر و پادشاه ملک عجم
زمان مملکت او و اولادش را صاحب
دبستان کیخسرو بن آذر کیوان
پارسے صد زاد سال کیوانے شمرده
وی طبقات خلایق را گروه گروه کرده
و آنها را بزراعت و حراثت و کسب و تجارت
و علم و طاعت و پهلوانے و کشوردارے
برگماشته بر او کتابے بلغت آسمانے
نازل شده آنرا دساتیر گویند و نسخت ترجمه

آن

آن در نزد ما هست و آن پانزده صحیفه است و هر یک
منسوب به پیغمبری و بعد از او سیزده تن پیغمبر فرزانه
بدید آمدند همه آباد نام و همگی کیش مه آباد را قوی
کردند و پیروی او نمودند بعد از این چهارده نفر و خشور
یعنی پیغمبر پسران آنان پشت بر پشت پیشوا و پادشاه
مردم شدند و آخرین آنگروه آباد آزاد نام از میان مردم
بکناری شده بطاعت یزدان پرداخت و پارسیان گویند
مکه خانه مه آباد بود و آنرا مه کرمینا میدند یعنی جای
پیکر ماه چرا که پارسیان صورت کواکب را مجسم کرده در
عبادتخانه های خود پرستش مینمودند طایفه
دوم جیان گویند زمان دولت جیان پس از

مه آباد بان یک اسپار سال کیوانی امداد یافته و اوّل
پیغمبر و پادشاه این گروه جیان جی افرام آباد آزاد بوده
که در کوه یزدان پرستی مینموده باستدعای خلق در
میان آنان آمده بتربیت آنها پرداخته او نیز پیسپر کیش
مه آباد بوده آخرین این گروه جیانان جی آلاد بوده طایفهٔ
سیم پس از جیانان شائیان بوده اند که بپادشاهی
تن در داده‌اند اوّل آنان شای کلیو بن جی آباد است او
نیز پیغمبر فرزانه و یزدان شناس بوده مدّت دولت
شائیان را یک شمار سال شمرده اند و پسین این فرقه
شای مهبول بود که از سلطنت کران گرفت و کهبد شد
و بفرشتگان پیوست و بعد او یاسان شاشد طایفهٔ

چهارم یاسانیان اند گویند یاسان
بعد از شای مهبول پادشا شد وی نیز پیروی مه آبادیان
میکرد یعنی کواکب و فروغمند از مظهر انوار یزدان
میدانست و اصل کیش اینگروه بر پیروی کتاب دساتیر
مه آباد است مدّت پادشاهی ایشان نه سلام سال بوده
باز پس از آنان یاسان آجام است **طایفه پنجم**
گلشائیان اند اوّل آنگروه را آدم خوانند
نشان ظهورش مطابق ظهور آدم خاکی پدر مردم که عربان
ابوالبشر خوانند و پارسیان گلشاه را پسر یاسان آجام دانند
گویند کیومرث یعنی بزرگ زمین اوست و چون در پارسی
زا و سین بیکدیگر تبدیل پذیرند کیومرث را کیومرس

خوانند عربان سین را ثاء مثلثه کردند آدم خاکی و
کل شاه از القاب اوست اما بر وفق اغلب تواریخ اسلامیه
از اولاد و احفاد نوح ع بوده و از اولاد او بند سیامک
هوشنگ طهمورس جمشید افریدون منوچهر
کیخسرو زردشت یعنی دشمن زردآذر ساسان اول
آذر ساسان پنجم حکیم و فرزانه و وخشور یگانه بودند
و این سلسلهٔ پیچیین تا زمان یزدگرد بن شهریار شش
هزار و بیست و چهار سال و پنج ماه قمری بر ایران پادشاهی
کردند از آن پس تازیان یعنی اعراب بر
ملک پارسیان غالب شدند و اولاد
ملوک پارسی مستاصل آمدند و ذکر حالات اینگروه

در

در تواریخ اسلامیه بر بعضی مکشوف و بر بعضی مبهم
و در سنهٔ سی و یک هجری یزدجرد
کشته شد و اعراب بر ملوک عجم مستولی
شدند و دولت از ایشان بستدند و پس از حضرت
رسول صلی الله علیه و آله که خلافت خلفای او
از سی سال فزون نبود از خلفا خلافت بر بنی امیه
افتاد و ایشان هزار ماه یعنی هشتاد و چند سال
خلافت کردند و از آن پس این کار بر بنی عباس پیوست
و ایشان پانصد و نه سال در کمال استقلال خلافت
کردند و در مدت خلافت ایشان چندین طبقه از
ایران برخواسته الا خلفای فاطمی اسمعیلی مصر و مغرب و

آل بویه وآل سلجوق سایر سلاطین ایران در بیشتر
اوقات همگی بمتابعت ایشان پادشاهی کردند وهریك
از ایشان معتدی بودند بمدت معین ملك داشتند
تا هلاکو خان مغول بر مستعصم عباسی غالب وقاهر
گردید ودولت بنی عباس از ایران منقرض ومکنون
ودر مغرب بروز وظهور کرد بعد از آن سلطنت ایران
غالبا در سلسلهٔ مغول ودیگر اتراك بماند چنانکه
در تواریخ این بنده ودیگران مضبوط است چون از
حضرت اقدس شاهنشاه زاده بزرك نسب رفیع حسب
خاقان نژاد سلطان نهاد مؤید منصور ولیعهد
دولت قوی شوکت ایران سلطان

مظفّر الدّین میرزا که مؤیّد باد

سهولت ضبط و حفظ را ترقیم موجزی از طبقات
سلاطین سابقهٔ ایران الی الآن اشارت رفته
بود و تفصیل آن علی مکرّر است از تفصیل چشم
پوشیدم و امّا اجمالاً عدد طبقات سلاطین و ذکر
اسامی ملوک و تعیین زمان سلطنت هر طایفه
مذکور میشود چنانکه دیده و فهمیده خواهد شد
و این وجیزه را بملاحظهٔ حسن اجمال مسمّی باجمل التواریخ
کردن متناسب نمود و التّوفیق من الله و منه البدو
والیه یعود

گفتار در بیان ذکر اسامی ملوک دولت قدیمهٔ ایران از

پیشدادیان
ده تن بودند
مدّتشان دو
هزار و دویست
و چهل و چهار
سال

پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان و ساسانیان

کیومرس ابن لاود بن
کیومرز ۲ د
ارم بن سام بن نوح سی سال گفته اند کیومرز
یعنی بزرگ زمین بعضی اورا پسر سام و برخی
پسرزادهٔ سام دانند مدّت هزار سال عمر
یافته سی سال پادشاهی کرده در هر حال
نبیرهٔ نوحؑ بوده گویند شهر دماوند و استخر
و بلخ او ساخته صاحب مرآت الکاینات از
نصیحة الملوك غزالی نقل کرده که امور دین
و شرع و نشر آن با شیث بوده و سیاست لشکر
و تسخیر کشور با کیومرز بوده او مؤسّس اساس

شهر یاری و آبادی دنیا شده هوشنگ بن
سیامک بدست اهرمن کشته شد هوشنگ
چهل سال پادشاهی کرده پانصد سال عمر
داشته وی از حکمای بزرگست جاودان
خرد از کتب اوست طهمورث بن هوشنگ
معرّبست
سی سال عمرش هشتصد سال بعضی اورا
تهورس بن انوجهان بن هوشنگ دانسته
تهمورث ح د
اند جمشید بن طهمورث هفتصد سال هر که
تهم مرز غ د   پانصد بدل
لغت پارسی از تازی شناسد داند که لفظ
طهمورث نام پارسی نیست بلکه معرّبست زیرا
که طا و ثا در پارسی نیامده پس چنانکه کیومرز

یعنی بزرگ زمین تهم مرز یعنی شجاع عالم زیرا
که تهم بمعنی دلیر و شجاعست چنانکه تهمتن
فلک تهم و معنی ترکیبی آن بی همتایی است پس
تهم مرز مانند کیومرز یعنی شجاع زمین والّا
طهمورث هیچ معنی ندارد ضحّاک بن علوان
هزار سال ضحّاک بن برادر شدّاد بن عاد است
علوان
که بحکم شدّاد بتصرّف ایران آمده بگرفته گویند
خواهرزادهٔ جمشید بوده و پدرش علوان را
اهل عجم مرداس خوانند اصل این طایفه
از ملوک حمیر یمن و از اولاد ارم بن سام بن
نوح بوده اند فریدون بن آبتین پانصد

سال پریدون مربوط تر از فریدون است
چنانکه پرمود به از فرمود وی نبیرهٔ جمشید
جم بوده و بمازندران گریخته از ضحاك
متواری مانده در طفولیت بشیر کاوه ذرا پیشیها
تربیت یافته تا بسعی کاوه سپاهانی بر ضحاك
خروج نمود و او را بکشت و بسلطنت نشست
و کرشاسب را که از اولاد جمشید و از اجداد رستم
بود جهان پهلوانی داد و وی ترکستانرا
بتصرف در آورد قصهٔ سلم و تور و ایرج و قتل
ایرج معروفست و منوچهر کین ایرج از سلم و تور
بخواست و سلطنتی باستقلال یافت پس در

کذشت منوچهر بن ایرج صد و بیست سال
بهشت روی
در عهد پادشاهی منوچهر افراسیاب بن
ورشیب
پشنگ بن شانپاسب بن ترک بن زو بن شروان
بن تور بن فریدون بمخالفت منوچهر برخواست
و لشکر کشید و خراسان و ری را بکرفت و
منوچهر بمازندران رفته بقلعهٔ مور روی
نمود در قوشه ده و قریهٔ کنس محلی متصل بدریا
بنیاد نموده آب دریا را بدان خندق درافکند
و دو سال آسوده درآنجا بماند و بلدهٔ رویانرا
آباد کرد آخر امر بمصالحه کذشته افراسیاب
از محاصره درکذشت و مراجعت بترکستان کرد

نوذر بن

نوذر بن منوچهر بن ایرج هفت سال نوذر بدست
فرزندزاده
افراسیاب گرفتار و کشته شد و افراسیاب بر
ایران حکمران شد و مدّت تسلّط او را هفت
سال الی دوازده سال گفته اند پس ازینمدت
بترکستان باز گردید زاب بن طهماسب ابن
معرّب
منوچهر پنج سال گرشاسب برادرزاده زاب
شش سال بوزارت زاب حکمرانی داشت کیقباد
بن زاب صد سال کیقباد با غین از اولاد نوذر بن
منوچهر بوده است کیکاوس بن فیافو بن کیقباد
صد و پنجاه سال کیخسرو بن سیاوش شصت
سال افراسیاب را بخون پدر بکشت لهراسب بن

کیانیان تا اسکندر رومی که یونانی ده تن مدت ملک شان هفتصد و سی و دو سال بوده

اروند صد و بیست سال لهراسب که در اصل لهراسپ
بوده است کشتاسب بن لهراسب صد و بیست سال
دین زردشت را در ایران رواج داد بهمن بن
اسفندیار یعنی عقل کل صد و دوازده سال فرامرز را
بخون پدرش اسفندیار بر دار زد هما دختر
بهمن بن اسفندیار سی و دو سال داراب بن
بهمن دوازده سال دارا بن داراب بن بهمن
چهارده سال در غلبهٔ اسکندر بروی
بدست سرهنگان خود کشته شد اسکندر
بن فیلقوس رومی چهارده سال مدت عمرش
سی و دو سال بوده است ابطخس رومی

چهار سال از اکابر نایبان اسکندر بوده
بعد از اسکندر بر ایران لشکر کشیده با اشک
محاربه کرده کشته شد و اشک شهریاری
ملک ایران یافت اشک بن اشک پانزده
سال بعد از قتل ابطحنس بر ملوک طوایف
تقدّم داشت و درفش معروف بعلم کاویانی
در نزد او بوده امّا ملوک طوایف بوی خراج
نمیدادند اشک بن اشکان بن دارا هفت
سال شاپور بن اشک شش سال یا شصت
سال پادشاهی عاقل و عادل ولیسه و رامین
که عاشق و معشوق بوده اند معاصر شاپور

اشکانیان
از اولاد داراب اکبر با ابطحنس روی بیست نفر بوده اند گویند چهار صد و شصت و شش سال پادشاهی کرده اند حال ملوک طوایف در تواریخ ایران منتظم نمیباشد

بعد از

بعد از شصت سال حکمرانی ملک به پسرش
بهرام باز گذاشت شهر مداین را واغاز کرده
بهرام بن شاپور یازده سال بقولی پنجاه سال
بهرام بن شاپور قوی دست شد قریبا راضی
بوزنطنیه که اکنون قسطنطنیه نام دارد شهری
که اساس آن از احجار منقوره بود بنیاد نهاده
واتشکده بزرک دران حوالی بساخت مدت
ملکش را چهل و هشت سال ضبط کرده اند
تختگاهش بری بوده بلاش بن بهرام شانزده
سال با شام وایتالیا جنگ کرده مظفر شد
هرمز بن بلاش نوزده سال بانی قادسیه

ونصروانست نرسی بن بلاش چهل سال
در پادشاهی ایران مستقل بود فیروز بن
هرمزد دوازده سال پادشاه بیدادگر بوده
اورا بکشتند هفده سال ملک داشته
بلاش بن فیروز پنج سال گویند دوازده سال
پادشاهی کرده بلده بلاراز آثار اوست خسرو بن
بلاش چهل سال مردی هرزه کار بد روزگار
بوده در ری با سهال بمرد بلاشان بن بلاش
بیست و دو سال آخر ستون خیمه بر سرش
آمده بمرد و مدت پادشاهی اورا بیست و چهار
سال دانسته اند اردوان بن اشغ بیست و

اشغانیان از نسل فریبرز بن کاوس بوده اند

سه سال خسرو بن اشغان نوزده سال بلاش
بن اشغان دوازده سال کودرز بن بلاش
سی سال نرسی بن کودرز نه سال یا بیست
بیژن بدل
سال کودرز بن نرسی پانزده سال یا ده
سال اردوان بن نرسی سی و یک سال
اردشیر مشهور بابکان ابن ساسان اصغر
چهل و یکسال یا بیست و پنج سال شاپور بن
اردشیر سی و یکسال هرمز بن شاپور دو
سال بهرام بن هرمز بن شاپور سه سال
بهرام بن بهرام هشت سال یا چهار سال
بهرام بن بهرام بن بهرام نه سال و چهار ما

ساسانیان سی و دو تن بوده اند و مدت چهار صد و هشتاد پنج سال سلطنت کرده اند

نرسی بن

نرسی بن بهرام ثانی نه سال یا هفت سال هرمز بن
نرسی نه سال یا هفت سال شاپور ذوالاکتاف
بن هرمز هفتاد سال یا نود و دو سال اردشیر
بن بهرام بن هرمز دوازده سال یا چهار سال
شاپور بن اردشیر بن شاپور پنج سال یا پنجاه
سال یا بیست و یکسال بهرام بن شاپور یازده
سال یا سه سال یزدجرد بن بهرام بن شاپور
هجده سال یا بیست و دو سال بهرام گور بن
یزدگرد شصت و سه سال یا بیست و سه سال
یزدجرد بن بهرام گور هفتاد یکسال یا نوزده
سال هرمز بن یزدگرد یکسال یا بیست سال

فیروز بن یزدگرد بیست و شش سال بلاش
بن فیروز پنج سال قباد بن فیروز چهل و سه
سال انوشروان عادل بن قباد چهل و هشت
سال هرمز بن نوشیروان دوازده سال
خسرو پرویز بن هرمز سی و هفت سال و
بمولد سی و هشت سال سیوم ملکه
پرویز هجرت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
از مکه بمدینه بود شیرویه بن پرویز شش
ماه تا هفت ماه اردشیر بن شیرویه یکسال و
نیم شهرآزاد هشت ماه تا چهل روز بوران
دخت بنت پرویز یکسال و چهار ماه فیروز

جشنده از بنی اعمام پرویز روزی چند آزرمی
دخت دخت پرویز چهار ماه کسری بن اردشیر
روزی چند خورزاد بن پرویز یکهفته فیروز بن
مهران یکروز فرخ زاد بن زادبن زادیک ماه
شهریار بن خسرو پرویز شش ماه یزدگرد بن
شهریار بن پرویز بیست سال مدت شانزده
از تطاول عساکر اسلام متزلزل بود تا در
سی و یك هجری بمرو کشته شد و بعد از
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
خلفاء سی سال سلطنت کردند
حضرت محمد صلی الله علیه و آله بن عبدالله

بن مطلب بن هاشم مدت عمر آنحضرت شصت و
سه سال بوده در چهل سالگی نبوت یافته
و بیست و سه سال در نبوت بزیسته مدت
سیزده سال بمکه بوده و ده سال بمدینه
و در سال یازدهم روز دوشنبه یازدهم
ربیع الأولی رحلت فرموده قلیلی عمر آن
حضرت را شصت و پنج سال گفته اند غزوات
آنحضرت بیست و نه بوده و نسوان نه پسر سه
دختر چهار تن کتاب و دبیران حضرت هفت
نفر اسامی پیغمبر محمد احمد عاقب حاقب حاشر
نبی الملحمه نبی التوبه شمایل مبارک در

تواریخ ضبط است ولادت رسول روز دوشنبه
و در وقت وضع حجر الاسود که روز دوشنبه بود
شانزده سال داشت هجرت از مکه بمدینه
روز دوشنبه بود و روز دوشنبه بمدینه
رسید و روز دوشنبه از دنیا بعالم عقبی
رحلت فرمود ابابکر بن ابی قحافه عثمان بن
عامر بن عمر آغاز خلافت عبدالله ابوبکر در
سال یازدهم و در سیزدهم هجری درگذشت
عمرش شصت وسه سال مدت خلافتش
دو سال وسه ماه و یکهفته بوده است بعضی
پنجاه و پنجسال گفته اند عمر بن خطاب بن

نفیل بن عبد العزّی ده سال و ششماه مدت
عمرش شصت و سه سال عثمان بن عفّان
بن العاص بن امیّه دوازده سال مدت
خلافتش یازده سال و یازده ماه و هجده روز
سال عمرش هشتاد و دو سال علی بن ابیطالب
بن عبد المطّلب بن هاشم چهار سال و شش
ماه مولدش در روز جمعه سیزدهم رجب در
درون حرم قبل از بعثت بده سال و قبل از
هجرت بیست و هشت سال آغاز خلافتش روز
جمعه بیست و پنجم ذی حجه سی و پنجم هجری در
شب جمعه نوزدهم رمضان ضربت خوردند و شهادتش

بیست و یکم رمضان اربعین هجری امام حسن
مجتبیٰ ابن امیر المؤمنین علی ششماه مدّت
خلافتش تا ششماه و پنج روز مدّت امامتش بعد
از پدر هشت سال و چهار ماه شهادتش در
بیست و هشتم سفر سنهٔ چهل و نه مرقدش
در بقیع غرقد ذکر سلطنت بنی امیّه
و بنی مروان ازین طایفه چهارده
تن پادشاهی کردند و قریب نود
سال مدّت ملک ایشان بود
معاویهٔ ابن ابی سفیان بیست سال در سال
شصتم از هجرت درگذشت و پسرش یزید بوصیّت

او بخلافت رسید یزید بن معاویه سه سال نیز
ایام خلافت یزید پلید را دو سال و ششماه
ضبط کرده اند در سال اول امام حسین ع را
شهید کرد در سال دوم مدینه را قتل و
غارت نمود در سال سیم مکه را خراب کرد
معاویه بن یزید چهل روز وی مردی دیندار
بود ترك خلافت کفت بکنجی خزید تا وفات و
ابی لیلی کنیه داشت مروان بخلافت رسید
و او کفته اَلْمُلْكُ بَعْدَ ابِي لَيْلىٰ لِمَنْ غَلَبَا واو
طرید رسول صلی الله علیه و آله بود مروان
یعنی زانده
بعد از خلافت مادر خالد بن یزید را بنکاح

آورد

او ورد وانزن شبے مروانرا بکشت وعبد الملك
ملك یافت واما مانند پدر شام ومصر داشت
وکار او رونق گرفت مروان بن الحکم نه ماه بود
عبد الملك بن مروان بیست ویکسال ویکماه
عبد الملك ابن مروان فاضل وعاقل وفقیه
وفصیح وشاعر بوده اما خطا کار وظالم پرور
وازقبایح اعمال او تسلط حجاج بن یوسف است
برمسلمانان دیگر غزوهٔ کعبه است باعبد الله
زبیر که حجاج ملعون نسبت بخانه جسارت و
خلاف ادب تمام کرد وعبد الله وبرادرش مصعب را
بکشت واین حادثه درسال هفتاد وسه هجری

واقع افتاد و عبد الملك سه سال ازان پس در
گذشت ولید بن عبد الملك نه سال و دو
ماه اندلس و کاشغر و هند را بگشاد سلیمان
بن عبد الملك دو سال و پنج ماه یا هشت ماه
در سال نود و نه در گذشته عمر بن عبد العزیز
مدت او دو سال و پنج ماه فوتش در صد و یك
یزید بن عبد الملك چهار سال بغایت آلوده
بود و خلیع العذار در رضایح در سال خمس
مائه بمرد هشام بن عبد الملك نوزده سال
و هشت ماه در عهد او زید بن علی خروج کرد
و شهید شد و جثهٔ او را سالها مصلوب داشتند

ولید بن یزید یکسال و دو ماه در سنهٔ ستّ و
ثلثین مائة بحجیم مقیم شد و لشکر او را بکشتند
یزید بن ولید هشت ماه ابرهیم بن ولید سه
ماه مروان براو مستولی شد مروان الحمار شش
سال بردست ابومسلم مروزی داعی ال عبّاس
کشته شد ذکر سلطنت بنی عبّاس و
عدد این سلسله سی و هفت نفر
بوده اند مدّت ملک ایشان پانصد
و بیست و سه سال است بدانکه ظهور
دولت ال عبّاس در سال یکصد و سی و دو
هجری بوده که لشکر سفّاح بر مروان حمار که

یکصد و بیست هزار سوار داشت غلبه کردند و
مروان بمصر گریخت در بوصیر کرد هیست از سعید
مصر بدست لشکر عبدالله بن علی عم عبدالله
سفاح کشته شد سراو را بکوفه بردند سفاح
جلوس و بنی امیه را قهر و قتل کرد و ابو سلمهٔ
خلال را که چهار ماه وزارت او کرده بود بکشت
بدانکه دولتها بر دو گونه است اصلی و فرعی و
مراد از دولت فرعی دولتیست که بر اصلی طاری
شود اصلی سه دولت بوده است اول دولت
خلفای خمسه ابو بکر عمر عثمان علی حسن بن علی
دوم بنی امیه از ابتدای مصالحه حسن بن علی

تا بیعت با سفّاح کرد در صد و سی و یک بوده

سیّم دولت بنی عبّاس از بیعت با عبد الله

سفّاح تا قتل عبد الله مستعصم در سنه ۶۵۶

اوّل ابو العبّاس عبد الله سفّاح بن محمّد

الکامل بن علی بن عبد الله بن عبّاس چهار سال و

نه ماه مدّت عمرش را بیست و هشت سال نوشته

اند در صد و سی و شش گذشت ابو جعفر

منصور دوانیقی بیست و دو سال شهر بغداد را

بنا نهاد در صد و چهل و پنج هجری و در

دو سال تمام شد مهدی عبّاسی پانزده

سال و یک ماه چون منصور در مکه بمرد

در زمان

در ثمان وخمسین مائة با مهدی بیعت کردند
در سال تسع وستین مائة بزهر بمرد پسرش
هادی خلیفه شد هادی عباسی یکسال و
سه ماه هادی عمرش بیست و پنج سال در سبعین
مائة درگذشت هرون الرشید بیست و سه سال و
دو ماه فوتش در صد و نود و سه بطوس بود
زمان عمرش چهل و هفت سال محمد الامین
چهار سال و هفت ماه قتلش در صد و نود
و هشت بوده زمان عمرش بیست و هشت سال
مأمون الرشید بیست و هفت سال و هفت
ماه وفاتش در سنه دویست و نوزده زمان

عمرش

عمرش چهل وهشت سال المعتصم بالله
هشت سال وهشت ماه وهشت روز وفاتش
در دویست بیست و هشت عمرش چهل و هشت
سال بابك خرم دین در عهد معتصم خروج
کرده هزار هزار کس در معارك کشته بود آخر
بدست آمده در بغداد بقتل رسید معتصم را
خلیفهٔ مثمن خوانده اند که هشت هزار غلام و
هشت هزار کنیز داشت وهشت شهر بنیاد
کرد وهشت هزار اسب ابلق با سواران او بوده
وهشت هزار هزار مثقال طلا وهشت هزار هزار
درم نقره ازاو باز ماند الواثق بالله پنجسال و

نه ماه بوده فوتش در دویست وسی وعمرش

چهل وشش سال المتوکل علی الله چهارده

سال ونه ماه سال قتلش در دویست وچهل

هشت بوده المستنصر بالله ششماه مدت

عمرش بیست وپنج سال المستعین بالله

سه سال ونه ماه قتلش در دویست وپنجاه

دو المعتضد بالله چهار سال وهفت ماه

وفات وقتل او در دویست وپنجاه وپنج در

محبس بکرسنگی بوده المهتدی بالله یکسال

پنج ماه کمتر نیز نوشته اند قتلش در دویست و

پنجاه وشش المعتمد علی الله بیست وسه سال

ونزده

فوتش در دویست وشصت وهشت بعضی دویست
وهشتاد نوشته اند بعضی گفته اند خلافت
معتمد پنج سال بوده وبعد از او برادرش ابو
احمد را موفق بالله لقب نهاده او مریض بود
ببغداد رسیده فوت شد مردم با پسرش المعتضد
بالله بیعت نمودند المعتضد بالله نه سال و نه
ماه و نه روز وفاتش در سنهٔ دویست و نود هجری
بوده المکتفی بالله شش سال وهفت ماه
وفاتش در دویست و نود و شش بوده المقتدر
بالله بیست و پنج سال قتل او در سیصد و بیست
و یک بدست سپاه مونس خادم در خارج بغداد

روی داد القاهر بالله یکسال وششماه سپاه
ترکان ازاو برنجیدند واورا میل کشیدند در
مساجد کدائی میکرد تا درگذشت فاعتبروا
یا اولی الابصار واین واقعه درسیصد و بیست
ودو واقع شده الرّاضی بالله شش سال ودو ماه
یا هفت سال دوماه وفاتش درسیصد و بیست
ونه بوده المتّقی بالله چهارسال ودوماه وفاتش
درسیصد وسی وسه بوده است المستکفی
بالله یکسال وچهارماه درسیصد وسی وپنج
بدست معزالدّوله دیلمی دربغداد هلاک
شد المطیع لله بیست سال وشش ماه وفاتش

در سیصد

در سیصد و شصت و شش بوده الطایع لله
هفده سال و دو ماه در سیصد و هفتاد و
شش در بغداد بدست بهاء الدوله دیلمی
معزول و محبوس شد القادر بالله چهل و یک
سال و چهار ماه بدست بهاء الدوله خلیفه
شد و فاتش در چارصد و بیست و هفت عمرش
هفتاد و دو سال القائم لامر الله چهل و
چهار سال و هشت ماه المقتدی بامر الله
نوزده سال از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه
باستقلال او نبوده الا معتضد و معتمد
وفاتش در چهارصد و هشتاد و دو در بغداد

بوده سه

بوده است گویند مقتدی بالله دختر ملک
شاه سلجوقی را خواسته و او با نظام الملک وزیر
و تجملی تمام که در تواریخ مسطور است روانهٔ
بغداد نموده علی ای حال در چهارصد و نود
و یک مقتدی وفات یافته المستظهر بالله
بیست و پنج سال وفاتش در پانصد و شانزده
هجری المسترشد بالله هفده سال و دو ماه
در پانصد و سی و چهار کشته شد الراشد
بالله مدت خلافتش یکسال بعد از مسترشد
در پانصد و سی و چهار راشد بالله بر مسند
خلافت بر آمد سلطان مسعود در آن ایام بغداد

آمده خلیفه بموصل گریخته مسعود راشد را
خلع و با مقتضی بیعت نمود راشد بعد از یک
سال کرد در عراق و آذربایکان سرکردان می
کشت در ظاهر اصفهان بزخم فدائیان کشته
شد المقتفی لامر الله بیست و چهار سال و نه
ماه بعد از مسعود قوت کرفت و سلجوقیانرا
ببغداد راه نداد وفاتش در پانصد و پنجاه و
نه بوده المستنجد بالله یازده سال و یکماه در
سال پانصد و هفتاد در کذشت المستضیء
بنور الله نه سال و هشت ماه وفاتش در پانصد و
هشتاد در بغداد بود الناصر لدین الله

چهل وشش سال ویازده ماه خلیفه بزرگوار
دانشمند بوده در ششصد وبیست وهفت
رحلت نموده است الظاهر بامر الله نه ماه و بیست
ویکروز خلیفه شد کریم ورحیم ومعطی وسخی
وعادل بوده در ششصد وبیست وهشت
وفات یافته المستنصر بالله هفده سال
یا شانزده سال قاآن خلفا بوده در شش
صد وچهل وچهار درگذشته المستعصم
بالله ابوبکر یازده سال وهفت ماه خلیفه
سی وهفتم است که دولت بنی عباس باو منقرض
شده است از آغاز خلافت عبد الله ابوبکر

خلیفه که در ماه ربیع الاوّل سال یازدهم
هجری بوده است تا آخر صفر سنهٔ ستّ و
خمسین و ستّمائه که تاریخ قتل ابوبکر عبدالله
مستعصم است مدّت شش صد و چهل و پنج
سال امتداد یافته و بنی عبّاس بغداد بدست
هلاکو خان ایلخانی انقراض یافته گویند
در آن سانحه عدد قتیلان بغداد بهزار
هزار و هشت صد هزار رسیده بود والله
اعلم بالصّواب آل طاهر که ایشان را
طاهریّه خوانند پنج تن بوده اند
و مدّت ملک ایشان پنجاه و پنج سال

ششماه است طاهر بن حسین بن مصعب
خزاعی بعد از قتل محمد امین بحکومت خراسان
رفت و پس از یکسال و چندی نماند و حکومت
با پسرش قرار گرفت طاهر ذو الیمینین خزاعی
چهار سال آخر مسموم و مرحوم شد و حکومت
او بطلحه رسید طلحة بن طاهر بن حسین بن
مصعب شش سال بعد از پدر در سال
دویست و نه حاکم شد در عهد مامون در
سنهٔ دویست و بیست و سه وفات یافت
عبد الله بن طاهر ذو الیمینین هفده سال
بعد از طلحه عبد الله که از جانب خلیفه

مامون

مامون بمدافعهٔ بابك خرم دین مامور بود
احضار شد بابالت خراسان رفته مستقل
شد طاهر بن عبدالله بن طاهر بجده سال
در سنه دویست وچهل بابالت رسید در
زمان واثق ومتوکل بابستعین حکومت و
زندگانی داشت محمد بن طاهر بن عبدالله
بن طاهر یازده سال یعقوب لیث بر ولایت
او لشکر کشید واو از فوشنج هرات بنشابور
گریخت واستیصال یافت شاعر گفته است
در خراسان از آل مصعب شاه   طاهر وطلحه است وعبدالله
باز طاهر دگر محمد دان   کو به یعقوب داد تخت وکلاه

آل لیث که ایشان را صفاریه خوانند
چهار تن بوده اند و مدّت ملک
ایشان چهل سال بود ملک یعقوب
بن لیث سیستانی یازده سال چنانکه در نژاد
نامه آورده ام نسب اینطایفه با نوشروان داد
گر می پیوندد و در بدو حال بصفاری و روی
گری اشتغال داشته است یعقوب رفته رفته
پای بر مسند جهانگیری نهاد هر سالی ملکی
تصرّف کرفت با خلیفه خلاف کرد آخر الأمر در
سال دویست و شصت و پنج هجری بمرض قولنج
درگذشت آغاز ظهور دولت اینطایفه در دویست

پنجاه

وپنجاه ویك بوده است ملك عمرو بن لیث صفار
سیستانی بیست و دو سال و نیم یا بیست و پنج سال
بعد از برادر بر ولایت و از جانب خلیفه حکمران
بود آخر بدست امیر اسماعیل سامانی گرفتار شد
و در مجلس خلیفهٔ بغداد در گذشت ملك
طاهر بن محمد بن عمرو لیث صفار سیستانی
شش سال در دویست و نود و سه گرفتار شد
ببغدادش بردند و در مجلس مرد امیر خلف بن
احمد بن یعقوب سیستانی پادشاهی بزرگ بوده
و پانزده سال حکومت داشته آخر الامر امیر خلف
بدست سلطان محمود غزنوی گرفتار شد در

مجلس

محبس سلطان روحش از حبس تن وحکومت سیستان
با قربای امیر خلف انتقال یافت وفاتش در سیصد
ونود ونه بوده جمعی کثیر در سیستان حکومت
کرده اند اما از جانب سلاطین غزنویه وسلجوقیه
ایالت داشته اند تفصیل این در تاریخ احیاء
الملوك تألیف شاه حسین سیستانی مسطور است
آل سامان از اولاد بهرام گور و
قبل بهرام چوبینه که ایشان از ساسانیه
گویند نه نفر بوده اند مدت ملکشان
یکصد وهفت سال وچهار ماه است
یکصد ودو سال نیم نیز گفته اند

امیر اسماعیل بن احمد سامانی هشت سال
و دو ماه قولی پانزده سال امیر احمد بن اسمعیل
سامانی شش سال و شش ماه بوده امیر نصر بن
احمد سامانی سی و سه سال و سه ماه یا بیست و
هفت سال امیر نوح بن نصر سامانی دوازده
سال و هفت ماه امیر عبد الملک بن نوح هفت
سال و شش ماه امیر منصور بن عبد الملک
بن نوح سامانی پانزده سال امیر نوح منصور
سامانی بیست و یکسال و هفت ماه امیر
منصور بن نوح بن نصر سامانی یکسال و هفت
ماه امیر عبد الملک سامانی هشت ماه و هفت

روز اخرین این طبقه ابراهیم منتصر بوده که
کشته و سلطنت خراسان بغزنویه
رسیده و در سیصد و نود و پنج منقرض
شدند اغاز ظهور ملوک سامانیه در دویست
و شصت و یک بوده آل زیار از دیالمه
که ایشانرا آل قابوس خوانند از
ایشان ده کس سلطنت کرده اند
مدت ملکشان صد و شصت بوده است
ماکان بن کاکی شش سال اسفار بن شیرویه
دیلمی هشت سال مرداویج بن زیار هفت سال
دشمکیر بن زیار سی و چهار سال بهستون بن

دشمکیر

دشمکیر نہ سال شمس المعالی قابوس بن دشمکیر
بیست سال منوچهر بن قابوس بیست و پنج
سال دارا بن قابوس امیر کالنجار بسی سال
کیکاوس بن اسکندر بیست و یکسال صاحب
قابوس نامه است و منظومات نیز داشته بعد
ازو گیلان شاه پسر اوست و قابوس نامه
بنام او نوشته علی ای حال و او آخرین این
طایفه بوده است در اواخر جهاندار میکرده
صاحب قابوس نامه از خلیفه لقبش عنصر
المعالی بود و مردی حکیم بوده رحمة الله
زمان انقراض ملك اینطایفه در چهار صد

وشصت وهشت بعضی زمان حکومت این
قوم را صد و پنجاه و پنجسال دانسته اند آل
ناصر و آل سبکتکین غزنویه اند کو
و این طبقه چهارده کس اند مدت
ملکشان یکصد و نود و پنج سال
بوده است ظهور غزنویه در سیصد و هشتاد
و نه هجری بوده است امیر ناصر الدین سبکتکین
داماد البتکین بیست سال امیر ناصر الدین
سلطان محمود بن ناصر الدین سی و پنجسال
ابو العباس مامون بن مامون که بعد از برادر
ابو منصور احمد بن مامون موروثا از جانب آل

ص
اسمعیل بن

سامانی

سامان خوارزم شاه بوده امرایش اورا بکشتند
چون داماد سلطان محمود غزنوی بود سلطان
بخوارزم رفته قتله اورا بکشت وحکومت
خوارزم را بیکی از امرای خود واگذاشت سلطنت
آل فریغون انقراض یافت سلطان محمد بن
محمود غزنوی پنجسال سلطان مسعود بن
سلطان محمود سیزده سال سلطان مودود بن
سلطان مسعود هفت سال سلطان مسعود
ابن مودود یک ماه سلطان علی بن مسعود
دو سال عبد الرشید بن مسعود یکسال
فرخ زاد بن سلطان مسعود شش سال

سلطان ابرهیم بن مسعود چهل و دو سال جلال
الدین مسعود بن ابرهیم شانزده سال شیرزاد
بن مسعود یکسال سلطان ارسلان شاه بن
مسعود سه سال سلطان بهرام شاه بن مسعود
سی و دو سال سلطان خسرو شاه بن بهرام
شاه هشت ماه خسرو ملک بن خسرو شاه
دو سال آل بویه که ایشان را دیالمه
خوانند پانزده تن بوده اند و دو بیست
و پنجاه و هشت سال و بقول یک
صد و هشتاد و پنج سال سلطنت
کرده اند آغاز ظهور دولت دیالمه در سیصد و

بیست

بیست و دو بوده عماد الدوله نخست فارس را
از خلیفه اجاره کرده بعد اظهار استقلال
نموده مالك شد در سنهٔ سیصد و سی و
هفت درگذشت رکن الدوله ببغداد لشکر
کشیده پسر عم عضد الدوله بختیار را از
خلیفه گرفته مقیداً بفارس آورد در خاتمهٔ
حال امویان و مقدمهٔ دولت عباسیان اجمالاً
ذکر شد که دولت اصلیست و فرعی و آن سه
دولت بوده اول از دولت اصلی دولت خلفای
حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده دویم
دولت امویان سیم عباسیان الی آخره اما سه

دولت فرعی بر این سه دولت اصلی طاری
شده و چنان مملکت آن عریض و بسیط گردید
که همه خلایق آنرا مطیع شدند و بر منصب خلافت
خلفا غلبه کرد اوّل دولت علویان بمصر دوّیم
آل بویه بایران و غیره سیّم دولت سلجوقیان
بوده و هرچه بغیر این سه دولت بوده است
بر خلافت غالب نشده اند اگرچه ملک ایشان
بسطتی کامل حاصل کرده تفصیل حالات
آل بویه در اغلب کتب تواریخ مضبوطست نسب
بویه ببهرام چوبینه منتهی میگردد و در فهرست
التواریخ و نژادنامه سابقاً نگاشته ام حاجت

بتکرار نیست اوّل ایشان عماد الدّوله علی بن
بویه دیلمی رحمه الله شانزده سال وهشتماه
عماد الدّوله وفاتش در سال سیصد وسی
وهشت بوده است رکن الدّوله حسن بن
بویه دیلمی چهل وچهار سال در سی صد و
شصت وشش در گذشته وزیرش ابو
الفضل محمّد بن الحسین المعروف بابن العمید
وصاحب عبّاد از اصحاب و توابع او بوده است
وابن بابویه معاصر او بوده است معز الدّوله
احمد بن بویه دیلمی بیست ویکسال در سیصد و
سی ببغداد رفته مستکفی خلیفه عباسی را

میل کشیده فضل بن معتمد را خلافت داد
عضد الدوله بن رکن الدوله رحمة الله سعی
چهار سال از آثار و امارت صدق نیت او
عمارت دار الشفای بغداد شریف نجف اشرف
و عتبات عالیات و حصار مدینه منوره
و بند امیر بر رود کرد برکهٔ اصطخر که آنرا هفت
پایه بود و اکر روزی هزار کس در عرض سالی
از آن برکه آب خوردندی تا حد یک پایه خالی
شدی در صفت آن برکه کفته اند که کوهی
دریائی طرح انداخته در فضل و کمال و رای
و تدبیر بی نظیر بود و اورا همکی شاهنشاه

دریائی در کوهی در صفت سنگ گفته اند ع

بی

می خوانده اند واو نیز چون مانند معزّ الدّولة
شیعی مذهب و زیدی بوده چون او سبّ و
لعن خلفای جور را جاری و رایج نموده تعزیۂ
ابا عبد الله الحسین را رواج داد و کتاب تاجی
که در مآثر آل بویه است بنام او ست شیخ مفید شیعی
و سیّد مرتضی علم الهدی و سیّد رضی از
تلامذۀ شیخ مفید بوده اند قاضی ابو بکر
باقلانی خوارزمی هم دران عهد بوده است
وفات عضد الدّولة در سیصد و هفتاد و دو
بوده عزّ الدّولة بختیار بن معزّ الدّولة ولیعهد
پدر بود بشرط متابعت با عمّ خود رکن الدّولة

واو جوانی قوی جثه پر قوت بوده در بغداد
امارت داشته در میانهٔ او و ترکان منازعه
و مقاتله افتاد و او مغلوب بواسطهٔ رفت
چون عضد الدوله بشنید ببغداد لشکر
کشید خلیفه و اتراک بتکریت بگریختند عضد
الدوله در بغداد جلوس کرده متمکن شد
کس فرستاده طایع خلیفه را ببغداد آورده
با او بیعت کرده بنشاند و بختیار را صاحب
اختیار کرده بفارس باز آمد اما بعد از فوت
رکن الدوله که عضد ببغداد رفت بختیار
با سپاه بمقاتلهٔ عضد الدوله در آمد گرفتار

شد و بقتل رسید مدّت عمرش سی و شش
سال حکومتش یازده سال مؤیّد الدّوله
ابو منصور دیلمی رحمه الله هفت سال و شش
ماه در سیصد و هفتاد و سه درگذشت
فخر الدّوله علی رحمه الله چهارده سال آثار
قبرش در شهر ری هنوز برقرار و بنام طغرل
سلجوقی بغلط معروفست در سنه ۳۸۷ شرف درگذشته
الدّین دیلمی رحمه الله دو سال و شش ماه
وفاتش در سیصد و هفتاد و نه بنجف در
جوار مرقد پدرش عضد الدّوله مدفون
شد صمصام الدّوله مرزبان ابو کالیجار

بن عضد الدّولة در سیصد و هشتاد و هفت
مقتول شد مدّتش سه سال و ششماه بوده
بهاء الدّولة دیلمی بیست و چهار سال از
قادر عبّاسی شهنشاه قوام الدّین لقب داشت
در ارجان فوت شد او را بنجف بردند مجد
الدّولة ابو طالب رستم بن فخر الدّولة بیست و
هشت سال شیخ الرّئیس در آغاز وزیر او بوده
است بعد بوزارت ابو جعفر علاء الدّولة
کاکویه رسید سلطان الدّولة دیلمی دوازده
سال و چهار ماه در سنهٔ چهار صد و پانزده
درگذشته ابو کالنجار بن سلطان الدیلمی

رحمة الله

رحمۃ اللہ بیست و پنج سال بعد از فوت ابوا
الفوارس در چهار صد و نوزده ابو کالیجار
فوت کرفت در چهار صد و بیست در گذشت
جلال الدولۃ ابو طاهر دیلمی رحمۃ اللہ شانزده
سال و پانزده ماه در چهار صد و سی و
پنج در گذشت ملک الرحیم دیلمی رحمۃ اللہ
هفت سال بدست طغرل سلجوقی کرفتار
شد و محبوس بود تا در گذشت ابو منصور
ابرهیم فولاد ستون منتصر هشت سال بدست
فضلویہ شبانکاره در چهار صد و چهل و
هشت مغلوب و محبوس شد تا بمرد ابو علی

بن کیخسرو آخر بن این طبقه است و انقراض
دولت این طایفه در چهار صد و پنجاه و
هشت بوده و آن ولایت بعد از فضلویه
شبانکاره بتصرّف سلطان الب ارسلان
سلجوقی در آمده است و مدّت هشتاد و
پنج سال در دست حکّام سلاجقه بماند
تا سنقریان بعرصهٔ ظهور آمدند و از تصرّف
سلجوقیّه بدر آوردند بلی هر روز اختیار
جهان پیش دیگریست ساداتِ اسمٰعیلیه
که در مصر و مغرب بخلافت رسیده
اند چهارده کس اند مدّت ملکشان

دو یست و شصت و هشت سال است
ابو القاسم محمّد بن عبد الله بیست و شش
سال خلافت کرده القائم بالله قاسم
بن محمّد بن مهدی دوازده سال خلیفه
بوده المعزّ لدین الله معزّ الدّین منصور
چهارده سال بیست و چهار سال نیز
گفته اند العزیز بالله ابو منصور نزار
بیست و یکسال خلافت داشته حکیم
نزاری قهستانی مرید و معتقد نزار
بوده است و شاعر است مشهور صاحب
دیوان معاصر با سعدی شیرازی و

بایک دیگر مراوده داشته اند الحاکم
بامر الله ابو علی منصور زمان خلافتش
بیست و پنج سال بوده است الظاهر
بالله طاهر بن حاکم خلافتش شصت سال
بوده است حکیم شاه ناصر خسرو علوی
مرید و نایب مستنصر بالله بوده است
و حجة لقب یافته و این طایفه چنانکه
در تواریخ است مملکتی وسیع داشته
اند و بر خلفای بنی العباس مسلط و
فایق بوده اند المستعلی بالله احمد دوازده
سال الآمر بامر الله علی منصور بیست و

ابو الحسن علی خلافتش شانزده
سال بوده است المستنصر بالله

هفت

هفت سال الحافظ لدین الله عبد المجید
بیست سال الظافر بالله محمد بن حافظ
پنجسال بوده است الفائز بالله ابو القاسم
سه سال بوده است العاضد لدین الله
عبد الله محمد دوازده سال بوده است
المنصور بعون الله اسمعیل سلطان صلاح
الدین بن یوسف نام او را در خطبه بینداخت
و منقرض شدند اسمعیلیه قهستان
و رودبار که ایشانرا ملاحده
گویند هشت تن بوده اند و
مدت ملکشان صد و شصت و یک

سال بود حسن بن محمّد صبّاح حمیری
سی و پنجسال کیا بزرگ امید رودباری
قزوینی چهارده سال و دو ماه و بقولی سی
پنجسال محمّد بن کیا بزرگ امید [۲] چهار سال
محمّد بن حسن بن محمّد چهل و شش سال
جلال الدّین حسن بن محمّد یازده سال علاء
الدّین محمّد بن حسن سی و پنجسال رکن الدّین
خورشاه یکسال مغلوب هلاکوخان شد
و بقتل رسید و این طبقهٔ فسقه در دست
هلاکوخان ایلخانی انقراض یافته اند
ذکر طبقهٔ از سلاجقه که در

۲ بیست و چهار سال و دو ماه حسن [illegible] محمّد کیا بزرگ امید [illegible]

خراسان

خراسان و عراق سلطنت کرده
اند و مدت ملکشان یکصد و
شصت و چهار سال و بیست
و ایشان پانزده تن بوده اند
و صاحب تاریخ مرآت الکاینات نوشته
است که سلجوق در اصل لفظ ترکی سلجک
بوده است اعراب تعریب کرده سلجوق گفتند
و بقانون خود بر آن جمع بستند و سلاجقه
خواندند و در تواریخ دیده ام که سلجوک
بسی و هفت پشت نسبش با فراسیاب بن
پشنگ میرسیده است والله اعلم طغرل

بیك بن میکائیل بن سلجوق بیست و شش
سال از خلیفهٔ رکن الدّین لقب داشت و
همدان دار الملکش بود با خلیفه خویشی
کرد و بروزی وفات یافت چقر بیك بن
میکائیل بن سلجوق چقر باز شکاری است
که بفارسی چرغ گویند و عرب چقر را معرّب
کرده صقر نویسند نام اصلش داود بوده
در خراسان سلطنت داشته الب ارسلان
بن چقر بیك ده سال و شش ماه الب ارسلان
عضد الدّولة و عزّ الدّین لقب داشته
سلطان عادل عاقل کریم مجاهد غازی

بوده با دوازده هزار سوار با پادشاه نصارا که بر تسخیر ایران میآمد محاربه کرده بر او غالب شد جلال الدین ملک شاه بن الب ارسلان بیست و سه سال پادشاه بزرگ مستقل بوده بعدل و کرم معروف و نظام الملک وزیر او بوده است ناصر الدین سلطان محمود بن ملک شاه دو سال سلطنت داشته جلال الدوله ملک شاه اجازت از خلیفه یافته باصفهان رفته مستقل گردیده برکیارق بن ملک شاه دوازده سال و هشت ماه از خلیفه

رکن الدین لقب داشت ودر بغداد بود
سلطان محمد بن ملک شاه سیزده سال
ونیم لقبش غیاث الدین غزالی کتاب نصیحة
الملوک بنام او نگاشته است پادشاه عالم
شاعر بوده معز الدین سلطان سنجر بن
ملکشاه چهل وچهار سال سنجار نام
شهری از دیار بکر است که او در آنجا متولد
شده ونام شهر را بروی نهادند در ده
سالگی بپادشاهی رسید ممدوح شعرا
محمود علما بود پادشاهی متشرع وپاک
وعادل وفاتح بود بتفصیلی که در تواریخ

است

است در محاربهٔ غز مغلوب شد و چهار
سال در قفس گرفتار بود و پس از آزادی
برنج قولنج از سرای سپنج درگذشت
رحمه الله تعالی سلطان محمود بن محمد
بن ملکشاه سیزده سال و هفت ماه
یا دو ماه در چهارده سالگی بحکم مستظهر
بالله خلیفه در بغداد سلطان شد
در همدان وفات یافت رکن الدین طغرل
بن محمد بن ملکشاه سه سال بحکم سلطان
سنجر عم خود در عراق سلطنت داشت و
با برادران خود مخالفت میکرد تا درگذشت

سلطان

سلطان مسعود سلجوقی هیجده سال و
ششماه پادشاهی دانای توانای مقتدر
بوده خلفای بغداد را معزول و منصوب
مینموده سلطان ابو الفتح ملکشاه
ثانی چهار ماه پانزده روز استعدادی
نداشته وزرا و امرا او را مخلوع نمودند
سلطان غیاث الدین محمد سلجوقی هفت
سال و نیم بجای برادر بر تخت بر آمده
استقلال یافت آخر در گذشت سلطان
سلیمان شاه یک سال و شش ماه
استعداد پادشاهی نداشته او را گرفتند

وملك ارسلان را خواستند ملك ارسلان
سلجوقی پانزده سال وهشت ماه یاسه
ماه از قلعهٔ تکریت که محبوس بود اورا
بیرون آورده سلطان کردند مغیث
الدین طغرل بن ارسلان بیست سال
سلطنت کرده بقولی هیجده سال طغرل
سلجوقی آخرین این طبقه است وپادشاهی
قادر وشجاع وشاعر بوده با خوارزم شاه
علاء الدین تکش معادات ورزیده در ری
محاربه کردند وی مست بوده شعری
از شاهنامه خوانده اسب بر انگیخت و

از اسب بیفتاد سر او را بریدند و ببغداد
فرستادند این سلسله انقراض یافت و
در شهر ری آثار عماریتیست گویند قبر
طغرلست امّا این غلط مشهوراست بعد
از طغرل که برای او چنین مقبره میساخت
آن گنبد قبر فخر الدّوله دیلمیست که در
ری بمرد دیگر طبقهٔ که از نسل جقه
در کرمان سلطنت کرده اند نه تن
بوده اند مدّت ملکشان صد و
چهل و یکسال بوده است قاورد
بن چقربیک بن میکائیل سلجوقی سی و

دو سال چقر بیادر تاریخ مراة الکاینات
که در اسلامبول تصنیف یافته است حاقو
بیك نوشته اند سلطان شاه بن قاورد
سلجوقی دوازده سال توران شاه سلجوق
بن قاورد چهل و دو سال ایران شاه
محمّد بن توران شاه سلجوقی چهارده سال
ارسلان شاه بن کرمان شاه طغرل
شاه بن محمّد سلجوقی دوازده سال ارسلان
شاه سلجوقی بن طغرل هشت سال بهرام
شاه سلجوقی ده سال توران شاه بن طغرل
هشت سال محمّد شاه سلجوقی دوازده

سال سلاطین خوارزم شاهیه
نه تن بوده اند مدت ملکشان
یکصد و سی و هشت سال است
قطب الدین محمد بن انوشتکین سی سال
اول از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکومت
یافت هنگام استقلال ما سنبلاد رای
خوارزم شاه شدند سلطان اتسز بن محمد
نوزده سال و نیم ایل ارسلان بن اتسز
هفت سال و شش ماه سلطان شاه بن
ارسلان بیست و یکسال سلطان تکش
خان بیست و هشت سال و ششماه سلطان

علاء الدّین محمّد خوارزم شاه بیست و یک
سال علاء الدّین محمّد خوارزم شاه بعد
از پدرش تکش خان در جوانی بسلطنت
رسید و از پدر در گذشت در علم فقه
و اصول و تمجید علماء و فضلا رتبهٔ عالی
داشت و شجاع و جسور و مجدّ و ساعی
جانی و خونریز بود پیوسته لباس درویشانه
می پوشید زیب و زینت دوست نمیداشت
بر خراسان و خوارزم و مازندران و تکران
و کرمان و کیج و سجستان و غور و غزنه و
هندوستان و بعضی ولایات تاتار حکمران

بود قصد تسخیر بغداد و عزل خلیفه کرد تا
همدان آمد شیخ شهاب الدین سهروردی
از جانب خلیفه بر نصیحت و رسالت نزد وی
رفت تمکینی نیافته مراجعت نمود امّا
سپاه برف اردوی خوارزم شاه را متفرق
ساخته بر گردید چون غبار نفاق در میان
او و چنگیز خان مرتفع شد با وجود چهار
صد هزار سوار مغلوب و منکوب گردید و
شرح آن در تواریخ مسطور است عاقبت
در جزیرهٔ آبسکون استراباد بمرد و کفن
نداشت در سال ششصد و هفده فاعتبروا

یا اولی الابصار سلطان غیاث الدین غرشاه
رکن الدین بن محمد سلطان جلال الدین
غور سانجی
محمد مینکبرنی این سه برادر علی التناوب
پانزده سال حکمرانی داشته اند وسبب
این لقب آنکه خالی سیابر بینی داشته است

ذکر قراختائیان از اولاد

براق حاجب واین طبقه هشت
یا نه کس بوده اند و مدت
ملکشان هشتاد و شش
سال است براق حاجب قراختای یازده
سال براق از امرای کورخان ختای بوده

نزد محمّد خوارزم شاه برسالت آمده امّا
رخصت مراجعت نیافته بماند در فترت
مغول از راه کرمان قصد خراسان کرد
حاکم کرمان طمع در همراهانش کرده منازعه
برخواست براق بر کرمان مظفّر شده ضبط
نمود مدّت پانزده سال در آنجا سلطان
بود در ششصد و سی و دو در گذشت
رکن الدّین مبارک خواجه شانزده سال
وی پسر براق حاجب قطب الدّین محمّد
شش سال برادرزادهٔ براق بوده شش
سال حکومت نموده در ششصد و پنجاه

و پنج درگذشت قتلغ خواتون و حجّاج
سلطان الی سیزده سال چون درمیانه
والده و فرزند مخالفت روی داد خواتون
غلبه کرد و حجّاج بهند رفت بعد از فوت
حجّاج بدهلی قتلغ خواتون در حکمرانی
مستقلّ شد مدّت بیست و پنجسال
حکومت کرده است در سال سیصد و
هشتاد و یك درگذشت جلال الدّین
سیورغتمش نه سال بحکم ارغون خان
حاکم کرمان شد دختر منکوتمر بن هلاکو
زنش بوده است در سنه ۶۹۱ معزول شد

پادشاه لاله خواتون پس هشت سال
شاعره ماهره بوده مظفر الدین محمد بن
حجاج هشت سال یا هفت سال سلطان
شاه جهان بن قطب الدین دوازده سال
حکومت ایشان بال مظفر رسید و منقرض
شدند حکام آل مظفر که در
فارس و کرمان استقلال یافتند
هشت تن بوده اند مدت
ملکشان یکصد و بیست سال
بوده است امیر مظفر الدین ابو منصور
امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بیست و دو

سال امیر مبارز الدّین محمّد مظفّر مردی
سفّاک خونریز بوده و هزار کس بدست
خود کشته مع هذا امر بمعروف ونهی
از منکر مینموده چنانکه اورا محتسب
شیراز نامیده اند در هفتصد و شصت
و پنج اورا میل کشیدند و نماند شاه شجاع
بیست و شش سال شاه محمود شانزده
سال سلطنت داشته مادر شاه شجاع
و محمود دختر شاه جهان بن قطب الدّین
قراختای حاکم کرمان بوده است سلطان
زین العابدین و شاه منصور و عماد الدّین

احمد

احمد شاه یحیی هر یک بنوبت چند سال
سلطنت کرده اند و بدست امیر تیمور هلاک
شدند در کرمان حکومت داشتند بعد
از انقراض آل مظفر عمر شیخ بن تیمور حکمران
ممالک فارس شد و بعد از او بنوبت کروهی
حکمرانی کردند جهان ای برادر نماند
بکس والسلم

ذکر اتابکان موصل

و این طایفه دوازده نفر بوده
اند مدت ملکشان صد و پنجاه
و سه سال بوده اتابک آق سنقر
بحکم ملکشاه سلجوقی دو سال حکومت

حلب نموده در سنه ۴۹۱ در کذشت عماد
الدّین زنکی پسر او در شامات وموصل
وکردستان مدّت بیست وسه سال
حکمرانی داشته نورالدّین محمود پسر او
سی ونه سال ملک صالح پسر او هشت
سال سیف الدّین غازی ده سال
قطب الدّین مودود چهار سال سیف
الدّین غازی یازده سال عزّالدّین
مسعود دوازده سال نورالدّین ارسلان
نوزده سال عزّالدّین مسعود دو سال
بدرالدّین لولو عمرش نود وشش سال

فوتش در سنهٔ ۶۵۹ بوده است ملك صالح
پسر بدر الدّین لؤلؤ در سنهٔ ششصد و
شصت بدست سپاه هلاکو خان هلاك
شد موصل و جزیرة العرب بتصرّف مغول
در آمد اتابکیّهٔ آذربایجان شش
نفر بوده اند مدّت ملکشان
شصت و هفت سال است اتابك
ایلدکز بیست و یکسال اتابك محمّد بن
ایلدکز جهان پهلوانست سیزده سال
اتابك قزل ارسلان پنج سال اتابك
ابو بکر بن محمّد بیست سال ممدوح ظهیر

ظهیر الدین فاریابی بوده است قتلغ اتابک
بن محمد چهار سال اتابک مظفر الدین
بعضی او را از ایلدکزیه خارج دارند ازبک
بن محمد در النجق بمرد مدت ملکش پانزده
سال بوده واین طایفه منقرض شدند

ذکر اتابکان سنقریه حکام
فارس ایشان یازده نفر بوده
اند مدت ملکشان تخمیناً
صد وپنجاه سالست اتابک سنقر
بن مودود حکومتش در پانصد چهل و
سه مدت ملکش یازده سال وبقولی

قتلغ در لغت بمعنی بزرگست

سیزده سال و یازده ماه بوده اتابک زنگی
چهارده سال اتابک تکله بن زنگی بیست
اتابک طغرل بن سنقر بعد از قتل تکله
مدت نه سال امتداد یافت اتابک
سعد بن زنگی بیست و هشت سال حکمرانی
داشته سعد بن زنگی از اکابر اتابکان
فارس بوده شیخ مصلح الدین تخلص
خود را باپای نسبت بدو درست نموده
در هنگام عزیمت محمد خوارزم شاه
بعراق اتابک با هفتصد سوار در حدود
ری خود را برو زد و از اسب خطا شد

و گرفتار

وگرفتار آمد بشرط حباله دختر خود بعقد
جلال الدّین منکبرنی پسر خوارزم شاه
دیگر باره بحکومت فارس رسیده در
ششصد و بیست و سه در گذشت بعد
از و ابو بکر بن سعد حکومت یافت ابو بکر
بن سعد زنگی مدّت سی سال متابعت
قاان میکرد اتابک سعد بن ابو بکر
دوازده روز اتابک محمّد بن سعد دو
سال و هفت ماه محمّد شاه بن سنقر
مدّت پنجماه پادشاه بود مظفّر الدّین
سلجوق شاه دوامی نداشت آیش

خاتون بن سعد بن ابو بکر بن سعد زنکی
مدّت حکومتش یکسال بوده است در
ششصد و هشتاد و پنج در گذشته
برحسب امر ارغون خان شمس الدّوله
یهود و دیگران حکومت فارس یافتند
اتابکان لرستان و ابر طایفه
نه نفر بوده اند مدّت ملکشان
یکصد و هشتاد و سه سال بوده
است اتابک ابو طاهر محمّد بن علی مدّت
بیست و پنجسال اتابک بوده در پانصد
و هفتاد و پنج فوت شد اتابک نصرة الدّین

هزار

هزاراسب بعد از پنجاه سال حکومت در
ششصد و بیست و پنج درگذشت اتابک
تکله بن هزاراسب مدّت حکومتش سی
سال در تبریز بحکم هلاکو کشته شد
اتابک الب ارغون بن هزاراسب مدّت
حکومتش پانزده سال در ششصد و
هفتاد و یک درگذشت اتابک یوسف
شاه مدّت حکومتش هفده سال بوده
است بحکم غازان خان کشته شد اتابک
افراسیاب بن یوسف شاه مدّت حکومتش
دوازده سال بوده است اتابک نصرة الدین

احمد مدّت حکومت وی سی و سه سال
در هفتصد و سی در هفتصد و سی و
سه درگذشت کتاب تاریخ معجم بنام
اتابک نصرة الدّین بن احمد است و نام
وی را زنده کذاشته و از تالیفات فضل
الله پدر عبد الله وصّاف شیرازی است
رحمة الله در ترجمهٔ تاریخ تجارب السّلف
که مترجم آن هندو شاه بن سنجر بن عبد
الله الصّاحبی الکیرانی النّخجوانیست هم
بنام اتابک مذکور مسطور است و اصل آن تاریخ
عربی از تصانیف منیف صفی الدّین محمّد

بن علی الطقطقی بوده کہ بنام زنکی شاه
بن صاحب السّعد بدر الدّین حسن بن احمد
الدامغانی نکاشته است و دو سال بنیابت
برادرش صیف الدّین امیر محمود حکومت
کاشان یافته و خود در متن کتاب بیان
کرده یوسف شاه ثانی مدّت حکومتش
شش سال در هفتصد و چهل درکذشت
افراسیاب ثانی معاصر امیر تیمور بوده و
او آخر بن اتابکانست بعد از زوال آن سلسله
منقرض شدند ذکر ملوک غور که
از ایشان هفت تن بسلطنت

رسیده اند مدّت ملکشان
یکصد و شش سال و سه ماه بوده
است سلطان علاء الدّین حسین
ملقّب بجهان سوز زمان ملکش مدّت شش
سال بوده است چون غزنین را بسوخت
این لقب یافت در پانصد و پنجاه و شش
درگذشت سیف الدّین محمّد بن علاء
الدّین حسین بعد از هفت سال حکمرانی
کشته شد سلطان غیاث الدّین محمّد
بن سام در پانصد و نود و نه بمرد چهل
سال سلطنت داشته سلطان شهاب

الدّین مدّت سلطنتش چهار سال در
ششصد و دو بدست فدائی هندے
کشته شد سلطان محمود بن غیاث
الدّین محمّد بعد از مدّت هفت سال خطبه
بنام محمّد خوارزم شاه خواند سلطان
سام بن محمود بحکم مادر محمّد خوارزم
شاه او را بجیحون غرق کردند و بمرد
آتسز بن علاء الدّین استقلالی نیافت
این سلسله منقرض شدند این طایفه
نسب خود را بال سامانی می پیوندند
همانا آنانکه این طبقه را چهارده تن

شمارند

شمارند وشصت وچهار سال مدّت
انکارند دو تن اخرراد رسلك شمار
نیارند واین طبقه دردست شاهیان خوارزم
انقراض یافتند درسنهٔ ۶۰۹ وحکومت غور
باميری ازامرای خوارزم شاه رسید

ذکر حکّام بامیان که بطانهٔ غوریان محسوب شوند وآنها
چهار کس بوده اند ملك فخرالدّین
مسعود عمّ سلطان غیاث الدّین محمّد بن
سام بن حسین غوری واوراسه پسر شجاع
بوده شمس الدّین محمّد وتاج الدّین زنکی

وحسام

وحسام الدّین علی ملک شمس الدّین
محمّد بن فخر الدّین مسعود بعد از پدر حاکم
بامیان شد مدّتش چهارده سال ملک
بهاء الدّین سام بن شمس الدّین محمّد مدّت
ملکش چهارده سال رسالهٔ بهائیه
فخر الدّین رازی بنام ملک بهاء الدّین
نوشته شده است گویند وفات ملک
بهاء الدّین در سنهٔ ششصد و دو بوده
علاء الدّین علی بن بهاء الدّین سام بعد از
اندک حکمرانی درگذشت ملک مسعود
بن علاء الدّین بعد از ایالت بدست برادر

زاده اش کشته شد وحکومتش امتدادی
نیافت لهذا چهار تن شمرده شده اند
جلال الدّین بن بهاء الدّین علی هفت سال
در ششصد و نه بدست محمّد خوارزم
شاه ضایع شد همالیک و غلامهای
ملوک غور که در هند و سند
حکومت کرده اند و ایشان
چهار نفر بوده اند چون شهاب
الدّین غوری اولاد نداشت غلامان
ترک را بفرزندی تربیت میکرد و جمعی
سلطنت وحکومت یافتند تاج الدّین

یلدوز و قطب الدّین ایبک از آنجمله بوده اند
کہ سلطنت داشته اند تصنیف کتاب تاج
المآثر بنام قطب الدّین ایبک حاکم دهلی
نام نامی اورا هفتصد سالست کہ زنده دارد
امیر تاج الدّین یلدوز حاکم غزنین و سند
در سنهٔ ششصد و دوازده بدست شمس
الدّین صاحب دهلی اسیر و کشته شد امیر
قطب الدّین ایبک حاکم دهلی هند در
ششصد و هفت در گذشت گویند از
اسب افتاده هلاک شد قطب الدّین ایبک
مدّت بیست سال در هند سلطان بود

چهارده سال خطبه بنام او خواندند
ملک ارام شاه بن سلطان قطب الدّین ایبک
بعد از پدر بسلطنت رسیده پس از چندی
مخلوع گردید و شمس الدّین مستقل شد
امیر ناصر الدّین قباج حاکم اجدّ و ملتان
معاصر جلال الدّین خوارزم شاه بوده
ذکر طایفهٔ خلج و ترک که در
هندوستان ولکنهو حکومت
کرده اند اوّل محمّد بختیار و آخر
ناصر الدّین محمود عدد انها ده
نفر اند طایفهٔ خلج از نجبای ایل ترک

و محمّد بختیار از غور بوده در عهد ملک
شهاب الدّین غوری که غلامانش بتسخیر
بلاد و حکمرانی عباد اقتدار داشتند وی
نیز بواسطهٔ شجاعت بر بعضی از بلاد
هندوستان غالب شده و بسلطان
قطب الدّین ایبک پادشاه دهلی که هم
از پروردگان شهاب الدّین غوری بود
حملی از ولایات مسخّرهٔ خود برده بر ولایات
لکن مستولی شد و حکمرانی کرد و پس از
چندی در گذشت محمّد شیران خلجی از
اقوام او حکومت یافت او هم در گذشت

حسام الدّین عوض و ملک فیروز جلال
الدّوله در دهلی سلطنت داشتند علاء
الدّین محمّد بن شهاب الدّین مسعود پادشاهی
بزرگ شد در محاربه با سپاه مغول شصت
هزار کس بقتل آورد و قریب پانصد هزار
کس سپاه داشته پسرش قتلغ شاه خضر
خان را از جنس بقتل آورد و مستقل شد
محمّد بختیار خلجی محمّد شیران خلجی حسام الدّین
عوض قتلش در ششصد و چهارده
ملکش دوازده سال ملک فیروز جلال
الدّوله مدّت ملکش هفت سال علاء

الدّین

الدّین محمّد بن مروان بن شهاب الدّین مسعود
در محاربهٔ مغول شصت هزار ترک بقتل
آورد سنهٔ ٧١٥ درگذشت عدد عساکرش
بچهارصد و هفتاد هزار رسید سلطان
مبارک شاه مشهور بقتلغ شاه بن غیاث
الدّین محمّد شاه در هفتصد و پانزده
درگذشت شمس الدّین ایلتمش ترک
در سنهٔ ششصد و سی و سه در
گذشت مدّت ملکش ببیست و شش
سال بوده سلطان فیروز شاه نبیرهٔ
قتلغ شاه پسر شمس الدّین ایلتمش بسلطنت

رسید در هفتصد وسی در گذشت
مدّت ملکش هفت ماه بوده است سلطان
رضیة الدّین خواهر فیروزشاه بن شمس
الدّین بوده معزّ الدّین بهرام شاه بن شمس
الدّین ایلتمش بر رضیه وشوهرش غلبه
کرده هر دو را بکشت خود نیز عاقبت
شهادت یافت مدّت ملک او در دو
دو سال وچهل وپنج روز بوده رکن
الدّین فیروزشاه چون چندی پادشاهی
کرد بواسطهٔ کثرت لهو ولعب امرا اورا
معزول وبسلطان ناصر الدّین پیوستند

ناصر الدین محمود بن شمس الدین در سنهٔ
هشتصد و یک بدست امیر تیمور مقهور
شد و هندوستان و دهلی بتصرف امیر
در آمد تفصیل حال او در کتاب طبقات
ناصریست که منهاج سراج جوزقانی بنام
او نوشته است ذکر حکمرانان نیمروز
مشهور بسیستان و این طایفه
هشت تن بوده اند و مدت
ملک ایشان بعد از صفاریه
طاهر بن محمد بن طاهر بن خلف در عهد
سلطان سنجر در سنهٔ ۵۲۳ سیستان را

تصرّف کرده بحکم انی رسید ملك تاج
الدّین ابو الفضل داماد سنجر بوده در
پانصد و پنجاه و نه بمرد ملك هشتاد و دو
عمرش صد بوده ملك شمس الدّین بن
محمّد هجده برادر خود را کشته امرا او را
بکشتند ملك تاج الدّین حرب بعد
از صد و بیست سالگی کور شده بمرد
شصت سال حکومت کرده یمین الدّوله
بهرام شاه در ششصد و هفده بدست
فدائیان کشته شد نصرة الدّین بن
بهرام شاه در غلبهٔ لشکر مغول به

سیستان کشته شد رکن الدین بن
بهرام شاه او نیز بدست سپاه مغول
مقتول شد شهاب الدین محمود بجای
ملک فراه بدست مغول کشته شد
تاج الدین حکومت یافت ذکر آل
کرت که حکومت هرات و غور
کرده اند و این طایفه نه نفر بوده
اند مدت ملکشان قریب به
صد و چهل یا صد و سی سال بوده
اوّل ملوک آل کرت ملک شمس الدین است
و ملک شمس الدین از جانب پدر نسبتش

بسلطان سنجر میرسد و دخترزادهٔ ملک
رکن الدّین بوده و نسب ملک رکن الدّین
بعزّ الدّین عمر مرغنی منتهی میشود و عزّ
الدّین از بنی اعمام سلطان غیاث الدّین
غوریست ملک رکن الدّین ملک شمس
الدّین را تربیت نموده وقتیکه بار دوی
چنکیزخان میرفته ملک شمس الدّین را
نایب خود کرده و کاه باخود می برده در نزد
امرای چنکیزخان اعتباری داشته
ملک رکن الدّین در شهور سنهٔ ششصد و
چهل و سه در کذشت شمس الدّین قصد

اردوی بزرك خانی نموده در یکی از
معارك خدمات دلیرانهٔ او در نظر
قاآن جلوهٔ قبول یافته امارت هرات
وغور و غرجستان واسفرار و فراه و
سیستان بوی تفویض فرمود وی
هرات را دار الملك ساخته باباداني
آن پرداخت و در زمان اباقاخان صاحب
طبل و علم شد بالآخره در شهور سنهٔ
ششصد و هفتاد و شش مسموم کشته
درکذشت ملك شمس الدّین بزرك
بیست وهشت سال سلطنت داشته

ملک رکن الدّین محمّد بن ملک شمس الدّین
محمّد مهین سی و سه سال او را شمس الدّین
کهین مینامیدند بعد از بیست و سه سال
در هفتصد و پنج در گذشته ملک فخر
الدّین بن ملک رکن الدّین دو سال قلعه
اختیار الدّین هرات از بناهای اوست و در
سنهٔ هفتصد و شش وفات یافته ملک
غیاث الدّین در هفتصد و بیست و هشت
وفات یافت ملک شمس الدّین دو سال
در هفتصد و سی بهرات در گذشته ملک
حافظ الدّین بعد از برادرش شمس الدّین

بن غیاث الدّین حکومت یافت در هفت
صد و سی و دو بدست غوریان هلاک
شد ملک معزّ الدّین حسین سی و نه
سال در هفتصد و سی و شش که سلطان
ابو سعید خان چنگیزی درگذشت ملک
در هرات خطبه بنام خود خوانده بر اعدا
ظفر یافته مدّت سی و نه سال در کمال
استقلال سلطنت کرده در سنهٔ
هفتصد و هفتاد و یک بهرات درگذشت
ملک غیاث الدّین پیر علی بن ملک معزّ
الدّین حسین دوازده سال در ایّام حکومت

خود بحکم اختلاف مذهب با خواجه علی
مؤیّد سربدار که اظهار تشیّع میکرد عداوت
ورزیده همه ساله در نیشابور خرابی
مینمود آخر الأمر محکوم امیر صاحبقران
تیمور گردید در سال هفتصد و هشتاد
او و آل کرت منقرض شدند ذکر اسامی
خوانین مغول که اوّل ایشان
چنگیزخان بن یسوکا بهادر از
اولاد مغول خان بن النجه خان
از اولاد ترک بن یافث بوده
و آخر السلاطین موسی خان

وعدد اینطایفه بقولے چهارده
و مدّت یکصد و پانزده سال
بقولے یکصد و سی و یکسال
سلطنت کرده اند چنگیزخان بیست
و پنجسال ولادت چنگیزخان در پانصدو
چهل و نه بعهد خلافت المقتفی بالله
عبّاسی و زمان سلطان محمود سلجوقے
در مغولستان بوده و در پانصد و نود
و نه در زمان النّاصر بالله و سلطنت
سلطان محمّد تکش خوارزم شاه بر مسند
خانی عروج کرده در ششصد و شانزده

قصد خراسان کرد و کرد آنچه کرد و وفاتش
در عهد مستنصر بالله در سنهٔ ششصد و
بیست و چهار در ترکستان اتفاق افتاده
اوکتا قاآن بن چنکیز خان سیزده سال
در عدل و بذل بی همتاست مکارمش را
منظوم کرده ام در ششصد و سی و نه
درگذشت در مدت سلطنت خود یک
صد و شصت هزار تومان مغولی که هر
تومانی ده هزار تومان این زمانست به
مردم داده و بر زخمهای سینهٔ خلایق
که از دست پدرش بوده استعمر هم نهاده

است کیوک خان بن قاآن یکسال در
سمرقند وفات یافت بمذهب نصاری
مایل بوده است منکوقاآن بن تولی نه
سال در سنهٔ ۶۵۵ درگذشته هولاکو
خان بن تولی خان نه سال در ششصد و
پنجاه و یک بحکم برادر اکبر منکوقاآن با
یکصد و بیست هزار سوار بر تسخیر ایران
و روم و شام و مصر روی آورد و قتل و
غارت بسیار کرد از جمله در بغداد که
تا پنصد سال آباد بود هزار هزار و هشت
صد هزار کس قتل نمود بعد از مراجعت

از شام و روم در تبریز توقف جست در
مراغه زیج لبست در ششصد و شصت و سه
در گذشت و خاک کشت اباقا خان هجده
سال در ششصد و هشتاد در گذشت
احمد خان دو سال و دو ماه وی مسلمان
شد و ارغون خان او را بکشت ارغون
خان هفت سال پادشاه جبار و ستمکار
بے رحم بوده استقلال تمام داشته
کیخاتو خان برادر ارغون خان سه سال و هفت
ماه مرد شهوت پرست امرد دوست ظالم
بوده بحکم بایدو در مغان کشته شد

بایدو خان

بایدو خان هفت سال و نه ماه بقولی
هشت ماه ملك داشته بحکم غازان کشته
شد غازان خان هشت سال و نه ماه مسلمان
شده در سنهٔ هفتصد و سه در نواحی
قزوین برحمت ایزدی پیوسته سلطان
محمد خدابنده دوازده سال و نه ماه وی
شیعهٔ اثنی عشری بوده رحمة الله ابو سعید
بهادر خان نوزده سال و شش ماه در دوازده
سالگی بر مسند خانیت برآمد و زمام مهام
ملکی بکف کفایت امیر چوپان گذاشت و
بتفصیلی که در تواریخ است امیر چوپان

واولاد اورا از پای در آورد و خود در هفت صد و سی و شش در قراباغ کذشت ارپاخان نرما بدست موسی خان هلاک شد موسی خان ایلکاینان بر موسی بشوریدند و اختلال در حال او راه یافت و هلاک شد و طغاتمرخان نیز استقلال نیافته شیخ ایلکانی در تبریز جلوس نمود و چوپانیان براو خروج کردند دولت چنکیزخانیان در ایران منقرض شد و چوپانیان بعرصه در آمدند

ذکر حکام چوپانیان و ایلکاینان طایفهٔ اوّل دو

نفر و نوزده سال و هشت ماه
حکومت کرده اند و دوم چهار
نفر اند ایشان هفتاد و چهار
سال هشتاد و شش نیز گفته
اند حکومت کرده اند امیر شیخ حسن
بزرگ بن تیمورتاش بن چوپان هفت سال
ملک اشرف برادر شیخ حسن چوپانی سیزده
سال در ظلم برادر حجاج و فرزند زیاد بود
چهار صد قطار استر و هزار قطار شتر
جواهر و نقود او را بار می نمودند تا بدست
جانی بیکخان اوزبک کشته شد دیگر

کرچه

که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد واز بکاران
زر معروفست شیخ حسن کوچک بن امیر
حسین بن اقبوقاء ایلکانی هفده سال
در اواخر دولت ابو سعید خان ایالت روم
داشته در سنهٔ هفتصد و پنجاه و هفت
در گذشت امیر شیخ حسن بن امیر حسین
ایلکانی امیرزادهٔ ظالم و حیله کیش بوده
در سال هفتصد و سی و هفت خروج
و پس از غلبه بر شیخ حسن بزرگ حکمران
آذربایجان بر مسند شهریاری عروج کرده
و نام سلطنت بر ساتی بیگ بنت سلطان

محمّد خدابنده نهاده اورا بحبالهٔ نکاح
خود در آورد استقلال یافت آخر الامر
زنش اورا بفشردن خصیه هلاک کرد
زهی خجسته زنی خایه دار مرد افکن
شیخ حسن گویند در زمان تسلّط او
در ولایات عرب و دیار بکر و ممالک
خوزستان شهر کوفه خراب شد و مردم
آنشهر کلاً بولایات متفرّق شدند سلطان
شیخ اویس بن شیخ حسن ایلکانی نوزده
سال در آذربایجان تمکّن تمام یافت ارمن
و شروان بگشاد با شاه شجاع مظفّری

معاصر بوده سلطان حسین بن سلطان
اویس ایلکانی بیست و نه سال با شاه شجاع
محاربه کرده بهزیمت شد و شاه شجاع به
تبریز آمده متصرف شد و بشیراز بازکشت
در سنهٔ هفتصد و هفتاد و یك در عهد
اویس در تبریز سیصد هزار کس از وبا در
کذشتند و از کثرت آبادی معلوم نبود که
مرده اند و خود در هفتصد و هفتاد و شش
درکذشت سلطان احمد بن اویس ایلکانی
هشت سال از امیر تیمور منهزم شده از
بغداد بروم رفته در پناه یلدرم بایزید

ومنازع صح

خان توقف کرد ملوك و حکام
سبزوار که آنرا سربداریه
خوانند دوازده نفر بوده اند
مدتشان سی و پنج سال بوده
امیر عبد الرزاق باشتینی بعد از هفت
ماه کشته شد از ملازمان سلطان
ابو سعید خان بوده بکرمان مامور شده
اموال دیوانرا بمخارج نفسانیه صرف
کرده در راه خبر فوت سلطانرا شنید
بسبزوار رفته طالب امارت شد و
بمردم گفت اگر درین فتنه مساهله

کنیم همه کشته شویم خودرا سربدار دیدن
بهتر از ذلت کشیدن آتان کفتند ما
نیز در متابعت تو سربدار خواهیم بود
سبب این تسمیه براین طایفه این بوده
والله اعلم امیر وجیه الدین مسعود شش
سال و چهار ماه صاحبقران طبقهٔ سر
بداریه بود هفتاد هزار سوار ترکمان جانی
قربانی باهم موافقت کردند که قشون قشون
برسر او آیند و بیکبار براو زنند بمحض همین
که بیکبار نرسیدند و بتفاوت وقت آمدند
از دست هزار سوار و دو هزار پیاده امیر وجیه

الدین

الدّین مسعود که از سبزوار بیرون آورده
بود از صبح تا گاه عصر هزیمت شد و در
عالم انتشار یافت که امیر وجیه الدّین
مسعود سربدار در یکروز هفتاد هزار ترکرا
در هم شکست و با این شجاعت در مازندران
ضایع گشت و هلاک شد و من در ظفرنامه
نامه تفاصیل این امر رقم کرده ام والله اعلم
دواب خاصه او در آن سفر چهارده هزار
اسب بوده است وسیصد استر و چهار
صد نفر اشتر بارگیر و اینها همه در دست
ملک اسکندر بن تاج الدّین حکمران رستمدار

بغارت و یغما رفت آقا محمد آی تیمور دو
سال و دو ماه کلو اسفندیار یکسال و
یکماه شمس الدین فضل الله هفت ماه
امیر علی بن شمس الدین علی جشمی چهار سال
و نه ماه خواجه یحیی کرابی چهار سال بعد
از چهار سال و هشت ماه کشته شد خواجه
یحیی کرابی بعد از معارضه با طغا تیمور خان
که در گرگان استیلا داشت از سبزوار با
سیصد کس بخانه او رفته داخل شد و
او را بکشت و اینمعنی عین رشادت و غایت
جلادت بود ظهیر الدین کرابی چهار ماه

ماه یکسال نیز گفته اند پهلوان حیدر
قصاب چشمی یکسال و یکماه امیر لطف الله
بن وجیه الدین یکسال و سه ماه پهلوان
حسن دامغانی مدت او چهار سال و
چهار ماه دولت این طایفه منقرض شد
و دولت آل تیمور استعلا و استیلا یافت
خواجه علی مؤید بعد از هفت سال حکمرانی
با میر تیمور صاحبقران پیوست و ملازم
رکاب شد ذکر امیر تیمور و اولاد
او که بیست و دو نفر بوده اند
و مدت ملکشان یکصد و پنجاه

سالست چون امیر تیمور داماد امیر
حسین حاکم توران بود امیر را کورکن یعنی
داماد خواندند و باین لقب معروف شد
ولادت او در هفتصد و سی و شش در
بلدهٔ کش سمرقند روی داده در آنسال
سلطان ابوسعید خان وفات یافته و
پدر امیر در هفتصد و شصت و یک در
گذشت امیر در بیست و پنج سالگی بخدمت
تغلق تیمور خان بزرگ رسیده بحکومت
شهر کش و توابع آن مخصوص شد در سنهٔ
هفتصد و هفتاد امیر تیمور بر امیر حسین غالب

سنه

شده او را هلاک کرد و بر جمیع بلاد توران
حکمش روان شد و سیورغتمش خان را
از تخمهٔ جغتای بر مسند خانیت بر نشاند
و مدت سی و شش سال جهانگیری نمود
و با توقتمش خان در دشت قبچاق محاربت
کرد روم و مصر و شام و خوارزم و ایران و
توران تصرف در آورد بعد از مراجعت
از ایران بترکستان در سال هشتصد و
هفت در اترار رحلت یافت رحمة الله و
میرزا شاهرخ بسلطنت رسید امیر تیمور
بن طرغا مشهور بکورکان سیزده سال
یعنی داماد

میرزا شاهرخ بن تیمور چهل و سه سال
پادشاهی عاقل و عادل و خیّر بود بر قرا
یوسف ترکان غالب شد در بیست و پنجم
ذی حجّه هشتصد و پنجاه در نواحی ری
در گذشته در تاریخ او این رباعی گفته
اند سلطان جهان شاهرخ آنمهر نور
در هفصد و هفتاد و دو آمد بظهور
در هشتصد و هشت شد بشاهی مشهور
در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور
میرزا خلیل سلطان بن میرانشاه بعد از
امیر خروج کرد استقلالی نیافت در

هشتصد و چهارده نماند میرزا الوغ
بیک بن شاهرخ سی و هشت سال
سلطان فاضل بوده و رصد بسته
در توران بنیابت پدرش حکمرانی داشته
باصالت دو سال و نیم میرزا عبد اللطیف
بن میرزا الغ بیک ششماه در هشتصد
پنجاه و چهار در دست باباحسین نامی
کشته شد چه او نیز پدر را کشته بود
میرزا بابر بن بایسنقر بن شاه رخ هفت
سال در خراسان مستقل شد در سال
هشت صد و شصت و یک در ارض اقدس

وفات یافت میرزا سلطان محمد بن میرزا
بایسنقر پنجسال در ایران خاصه عراق و
فارس حکمران بود در سنهٔ هشتصد و پنجاه
و پنج قصد تسخیر خراسان کرده بدست میرزا
ابو القاسم بابر بن بایسنقر برادر خود کشته
میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنقر در
جنگ بدست میرزا بابر گرفتار شد سیزده سال
مخذول میگذرانیده آخر الامر بمازندران
رفته در خانهٔ ملک بیستون رستمداری
حاکم نور وکجور درگذشت میرزا ابراهیم بن
علاء الدوله در ایران خاصه عراق و فارس

حکمران بود مدتی با میرزا شاه محمود منازعه
داشته گاهی غلبه میکرده در هشتصد و
شصت و سه که از دامغان قصد مشهد مقدس
رضوی داشت در عرض راه بمرد میرزا شاه
محمود بن میرزا بابر در هشتصد و شصت و سه
در سیستان مقتول شد میرزا پیر محمد جهان
گیر بن تیمور سه سال یا دو سال در کابل
در هشتصد و نه بدست چاکر خود پیر علی یار
کشته شد میرزا سلطان ابو سعید بن
سلطان محمد هفت سال در هرات استقلالی
یافته با میرزا جهانشاه منازعه و مصالحه

داشته آخر در آذربایجان بدست حسن بیک
ترکمان کشته شد میرزا سلطان احمد بن
ابوسعید بیست و هفت سال حکومت
سمرقند داشت و در ماوراء النهر می بود
در سنهٔ هشتصد و نود و نه وفات یافت
میرزا سلطان محمود بن ابوسعید بیست و
هفت سال لقب خود را محمود غازی
نهاده در سمرقند و ماوراء النهر استقلالی
یافته روزگار میگذرانیده تا درگذشت
میرزا ابرهیم سلطان بن شاهرخ بحکم
پدر در هشتصد و هفده حکومت فارس

داشته و سالها بوده در هشتصد و سی
و هشت در گذشت میرزا عبد الله بن میرزا
ابرهیم سلطان یکسال در هشتصد و
پنجاه و پنج در چهار فرسنگی سمرقند
کشته شد میرزا اسکندر بن عمر شیخ
بدست برادرش میرزا رستم شهادت یافت
میرزا رستم بن عمر شیخ در هشتصد و سی و
شش در اصفهان بمرد میرزا یادکار محمد
بن سلطان محمد در هشتصد هفتاد و
پنج در هرات بدست سلطان حسین کشته
شد میرزا عمر بن میرانشاه سه سال در

حکومت آذربایجان استقلال داشت
میرزا ابابکر بن میرانشاه بن امیر تیمور مدتها
در آذربایجان کر وفری داشته سلطان
حسین میرزا بن میرزا منصور بن بایقرا سی
وهشت سال در هشتصد وشصت وسه
بعد از میرزا ابوسعید خان در هرات جلوس
کرده بسلطنت رسید در نه صد ویازده
در موضع بابا الہی درگذشت بدیع الزمان
میرزا بن سلطان حسین میرزا بدیع در نه
صد وسیزده برکاب شاه اسمعیل صفوی
پیوست ودر تبریز هفت سال بماند در نه

صد و بیست با سلطان سلیم خان باسلامبول
رفته بمرض طاعون بمرد و ملك این سلسله
در ایران انقراض یافت طبقهٔ تراکمهٔ قرا
قوینلو چهار نفر بوده اند و مدت حکومت
ایشان شصت و سه سال بوده
است خروج امیر قرا یوسف بن قرا محمد
بن بیرام خواجه در هفتصد و چهارده بوده
ترکمانان قراقوینلو دو طبقه بوده اند اما
قراقوینلو چون این طایفه با ایلکانیان
انتساب داشتند با امیر تیمور کورکان مخالفت
جستند قرا یوسف منهزم بروم رفته بعد از

فوت امیر تیمور کورکان با پانصد سوار عزیمت
آذربایجان کرد از حد مصر تا کنار فرات در
یکصد و هشتاد مکان با کوتوالان قلاع
محاربه کرده در اغلب منصور شد دیار بکر
و اخلاط را غارت کرد و با میرزا ابو بکر بن
میرانشاه بن امیر تیمور محاربه کرده منصور
شد و در هشتصد و نه تبریز را بتصرف در
آورد و آذربایجان و شیروان و کرجستان
و قزوین و سلطانیه و طارم را مطیع کرد
شاه رخ بن تیمور با دویست هزار سوار
از هرات بسلطانیه رسید و در کمال خوف

بمحاربهٔ امیر قرا یوسف آمده و در منزل
اوجان بی مقدمه مرض قرا یوسف بمرد
و اردوی او را تراکمه بغارتید ند بلکه
بطمع گوشوارهٔ گوش بریدند فاعتبروا
یا اولی الابصار امیر قرا یوسف بن قرا
محمّد بن بیرام خواجهٔ ترکمان چهارده سال
در سنهٔ هشتصد و شانزده درگذشت
امیر اسکندر بن قرا یوسف ترکمان شانزده
سال حکّام و امرای کردستان و اخلاط
قهراً و قسراً بمتابعت در آورده بر آذربایجان
حکومت داشت میرزا جهانشاه ترکمان بیست

سال پادشاهی با استقلال و باجاه وجلال
شد بدست حسن بیگ کشته شد میرزا
حسنعلی شاه ترکمان درسنه هشتصد و
هفتاد و سه درگذشته منقرض شدند
طبقهٔ تراکمهٔ آق قوینلو نه نفر
بوده اند مدت ملکشان قریب
بچهل و دو سالست ابو النصر حسن
بیگ بیست و یکسال بقولی دوازده سال
در عراق و فارس و کرمان و اران و مغان
و آذربایجان استقلال یافت در هشتصد
هشتاد و دو درگذشت تراکمهٔ آق قوینلو

خودرا از نسل جوجی خان بن چنگیز خان
دانند سلطان خلیل بن حسن بیك ششماه
بعد از پدر واز فارس بر تبریز آمد وآخر الأمر
کشته شد سلطان یعقوب سیزده سال
بخلاف اجداد با اولاد صفویه عداوت آغاز ید
در هشتصد ونود وشش نماند سلطان
بایسنقر یکسال وهشت ماه در راه پامداد
سلطان علی میرزای صفوی بدست سپاه رستم
بیك کشته شد رستم بیك آق قوینلو
پنج سال وششماه سلطان علی میرزا را
بکشت ودر نه صد وسه بحکم احمد شاه

کشته شد احمد پاشاء آق قویونلو شش ماه
استقلال بداشتند او بروم رفته داماد ملك
مصر شد و اعانت او باذربایجان آمده بر
رستم بیك غالب شد در حکم رانی مستقل
گردید آخر الامر در محاربه ابیه سلطان
و قاسم بیك پرناك که از امراء بودند بقتل
رسید میرزا محمد بیك یکسال در حضور
چهارده در جنك سلطان مراد کشته شد
الوند میرزا اق قویونلو سه سال از دست
شاه اسمعیل صفوی بدیار بکر گریخت
و بدیار عدم رفت سلطان مراد بعد از

سه سال ملک شاه اسمعیل او را از ایران
بیرون کرده در نهصد و بیست کشته شد

ذکر سلاطین صفویه که عدد آنها دوازده و مدت ملکشاهان دویست و پنجاه سال بوده است

آغاز خروج شاه اسمعیل در محرم نهصد و
پنج مدت عمرش سی و هفت سال رحلتش
در نوزدهم رجب نهصد و بیست و نه شاه
اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی
بیست و چهار سال در کشورستانی و
جهانگیری از اقران اسکندر و امیر تیمور

وامثالهم بوده است شاه طهماسب بهادر
خان بن شاه اسمعیل پنجاه و شش سال
پادشاه بزرگ عادل عاقل عالم بوده رحلتش
در نهصد و هشتاد و چهار اتفاق افتاد
شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی الی
دو سال حاکمی ظالمی عادلی تخلص سنی
مشرب مغلم سیرت بوده در سنه ۹۸۶ بمرد
شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی
ده سال و شش ماه مردی سلیم النفس راحت
دوست ضعیف الرأی و العین بوده سلطنتی
متزلزل و مختل و مهمل داشته سلطان

حمزه ابن سلطان محمّد شاه درعنوان لهو و لعب
درجوانی بدست ملازمی کشته شد فی
سنه ۹۹۴ شاه عبّاس بن سلطان محمّد صفوی
چهل و چهار سال در حیات پدر از هرات آمده
بقزوین جلوس کرده صاحبقران سلسلهٔ
صفویّه و دانای متدبّر و شجاع متجبّر و رند
متشرّع بوده تاریخ جلوسش عبّاس بهادر
خانست و سال رحلتش در هزار و سی و
هشت بوده در سلسلهٔ صفویّه بر آبا و
اجداد تقدّم داشته کارهای بزرگ کرده
علماء فرنگستان او را اوّل شخص سلاطین

ایران دانند شاه صفی الدین سام میرزای
صفوی چهارده سال نبیرهٔ شاه عبّاس
بوده رحلتش در هزار و پنجاه و دو واقع شده
شده در زمان شاه صفی عراق عرب از
تصرّف او بیرون رفته بآل عثمان رسید
و ولایات زابل و کابل بدست سلاطین هند
افتاد شاه عبّاس ثانی صفوی بیست و پنج
سال پادشاه عالم شریعت پرور درویش
دل و وفاتش در هزار و هفتاد و پنج بوده
است زابل را تصرّف کرده شاه سلیمان صفوی
بیست و شش سال کمال استقلال داشته با

آنکه سالها بمرض فلج گرفتار بوده و رحلتش
در هزار و صد و نه هجری بوده شاه سلطان
حسین بن شاه سلیمان صفوی رحمه الله سی
سال پادشاهی بی کفایت غافل از نهایت
سی سال بطالت گذرانیده افاغنه از قندهار
باصفهان آمده او را منکوب و مخذول و مقتول
نمودند غلبهٔ افغان باصفهان در هزار
و یکصد و سی و چهار بوده و هفتاد و دو نفر
از فرزندان و اقارب او در روز تصرف اصفهان
کشتند شاه طهماسب ثانی صفوی یازده سال
با وجود نادرشاه استقلالی نداشته نامی با او

بوده جلوس شاه طهماسب باعتضاد نادر شاه
افشار در هزار و صد و چهل و یک و عزلش در
صد و چهل و پنج شاه عباس ثالث صفوی
عزل او در هزار و صد و چهل و هشت ذکر
سلطنت افاغنه در ایران عدد
آنها دو و مدت ملکشان هفده
سال محمود افغان غلیجائی یازده سال و کسری
اشرف افغان غلیجائی پنج سال و کسری افاغنه
غلیجائی در اواخر دولت شاه سلطان حسین
صفوی در قندهار قوت گرفته هرات را تصرف
کرده با هشت هزار سوار بی استعداد از راه

سیستان و بلوچستان بجانب یزد و کرمان آمده
براصفهان حمله آورده و بر عساکر سلطان حسین
غلبه کرده بعد از محاصره شهر را مسخر
و بر شهریان مسلط شد و چنانکه گذشت
بقتل و غارت پرداخته مدت هفده سال
ویرانی کردند تا نادرشاه افشار آن طایفه را
قلع و قمع نموده مسلط شد ذکر سلطنت
افشاریه عدد آنها شش و مدت
ملکشان سی و شش سال بوده
نادرشاه شانزده سال نادرشاه از طایفه
افشار از ایل ترکمان ولادتش در یکهزار و صد

بوده و داماد بابا علی بیک افشار در سی
سالگی روی داد و رضا قلی بعد از یکسال
متولد شد و افاغنه و رومیه و روسیه
در اطراف و اکناف ایران تغلب و تسلط
یافتند و شاه طهماسب پسر شاه سلطان
حسین میرزا در مازندران بعشرت می
گذرانید و فتحعلی خان قاجار او را بجانب
خراسان حرکت داد نذر قلی بیک از ابیورد
باستقبال آمد و در هزار و صد و سی و نه
ملقب بطهماسب قلی خان شد و امیر کبیر
گردید و فتحعلی خان را از میان برداشت

بفکرهای بزرگ افتاد در هزار وصد وچهل
وپنج هجری شاه طهماسب را معزول وعباس
نام پسر هشت ماهه او را منصوب نمود ودر
مغان پادشاه شد وبه تسخیر ولایات رفت
تا در هزار وصد وشصت باغوای برادر
زاده اش علی قلیخان در دو فرسخی خوشان
مقتول شد وهرج ومرج در ایران مجدد
کشت علی شاه وابرهیم شاه دو سال
شاه رخ شاه چهل وچهار سال شاه
سلیمان ثانی نامش میرزا ابو تراب نادر میرزا
انقراض ایشان در هزار ودویست وپانزده

بوده که سال ولادت حقیر مؤلف است ذکر
سلطنت طایفهٔ زندیه عدد
آنها شش و مدت ملکشان چهل
و سه سال و سه روز است کریم خان
بن ایناق سی سال و هشت ماه و سه روز کریم
خان وکیل رحمة الله علیه پسر اویناق از
توشمالان طایفهٔ زند از ایل فیلی از پری
من قرای ملایر بوده بعد از نادرشاه افشار
بسلطنت ایران در رسیده ابو الفتح خان
بن کریم خان و صادق خان و علیمراد
خان و جعفرخان بن صادق خان سیزده سال

و لطفعلی خان بن جعفر خان آخر این سلسله بوده ابو الفتح خان او را زکیخان زند دست آویز کرده بی تن از رؤسا، امرا را سر برداشت و علی مراد خان را بنظم عراق فرستاد و او طاغی شد زکیخان قصد عراق کرد در منزل ایزد خواست آنچه ایزد خواست بظهور آمد ابو الفتح بی فتح بفارس رفت و صادق خان عمش از کرمان بوی پیوست علی مراد شیراز را محاصره کرده بعد از فتح صادق خان و ابو الفتح خان را کور کرد و در هزار و صد نود و

هشتاد در گذشت جعفر خان در اصفهان
جلوس نمود و بمرد و لطفعلی خان را داعیهٔ
سلطنت بدست آقا محمد خان قاجار هلاک
کرد ذکر سلطنت قاجاریه اکنون
که محرم یکهزار و دویست و
هشتاد است عدد آنها پنج و مدت
سلطنت ایشان هشتاد و شش سال
و نه ماه است چون محمد حسن خان بدست
چاکران خود شهید و کریم خان زند سلطان
ایران شد و بعد از فوت او و اختلال حال
زندیه اعلی حضرت آقا محمد خان بر لطفعلی

خان زند که آخرین این طبقه بود غالب
گشته بسلطنت رسید و ایران را بتصرف
آورد آخر الامر در سال ۱۲۱۱ در شوشی شهید
شد فرزند و برادر زاده و نایب مناب او
فتحعلی خان بپادشاهی نشست و قرب چهل
سال باستقلال گذراند تفصیل حشمت و
شوکت اعلی حضرت صاحب قرانی در تواریخ
معاصرین مضبوطست در هزار و دویست و
پنجاه پنجم وفات یافت و حضرت محمد شاه بملک
موروث مخصوص شد قرب چهارده سال بعد
۱۲۶۴
و داد بزیست تا در ششم شهر شوال سال

در قصر جدید در شمران طهران رحلت یافت و ولیعهد دولت ابد مدّت سلطان ناصر الدّین شاه که در تبریز حکمران بود بطهران آمد و در بیست و یکم ذی قعده ۱۲۶۴ عیسوی (کسانی) سعد جلوس در دار الخلافه طهران روی داد اکنون که یکهزار و دویست و هشتاد است مدّت نوزده سالست که باستقلال شاهنشاه ایرانست خلّد الله سلطانه و شاهزادهٔ معظّم سلطان مظفّر الدّین میرزا که ولیعهد دولت ابد مهد است پنج سالست که بحکمرانی آذربایجان مفتخر است و بندهٔ درگاه رضا قلی

مخلص

متخلص بهدایت درین چند سال بامر خسرو
بی همال بخدمت الله کی انحضرت مفاخرت دارد
واین مختصر را بامر والا معروض و مرقوم و
باجمل التواریخ موسوم داشت تا باشد تا صبح
دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است
آمین یارب العالمین محمد حسن خان دو
سال آقا محمد خان سیزده سال فتحعلی
شاه سی و نه سال و پنجاه محمد شاه ثانی
چهارده سال ناصر الدین شاه
خلد الله ملکه و سلطانه
انجام یافت رسالهٔ مجمل موسوم باجمل التواریخ از تالیفات

جناب امیر الشعراء و نصیر الامراء مقرب الخاقان رضاقلیخان
متخلص بهدایت لله باشی حضرت اقدس شاهنشاهزاده
معظم و ولیعهد اعظم سلطان مظفر الدین میرزا ایدالله
بنصره که بر حسب امر والا بجهت سهولت حفظ اجمالا نوشته
والاجناب معزی الیه تصنیفات مفصله و تألیفات مفسره است
از مقوله روضة الصفای ناصری و فهرس التواریخ و نژادنامه
و مظاهر الانوار و تذکره مجمع الفصحا و ریاض العارفین و
مثنویات سته و مدارج البلاغه و منهج الهدایه و لطائف
المعارف و زیاده از پنجاه هزار بیت از قصاید خوب و غزلیات
مرغوب و این کتاب بفرمایش عالیجاه صاحب اسدالله خان متخلص بنعابت
در تبریز در کارخانه عالیشان آقا رضا باهتمام و سعی
عالیشان کربلائی محمد حسین بقالب طبع در آمد
تا فواید این علم شریف که برای عارف و عامی در کار است
عام شود تحریراً فی شهر شعبان المعظم فی سنه ۱۲۸۳

غلط نامهٔ اجمل التواریخ

صفحه	سطر	اغلاط	تصحیحات	صفحه	سطر	اغلاط	تصحیحات
۲۴	۶	ترک دارد ۶ اسال		۳۳	۲	سعید	سعید مصر
۳۶	۵	کاملے	کامل بن طـ	۴۹	۱	ترک دارد درست	تو بدست
۴۹	۸	قتل	قیتبل	۵۹	۶	رودکرد	رودِ کرو
۷۶	۳	واسطه	واسط	۷۹	۶	باستیدا	باستبدا
۸۱	۵	برق	برف	۹۲	۱	قصد	عقد
۹۵	۷	درترجمه	وترجمه	۹۶		صیف	سیف الدین
۹۸	۱۰	سامانے	سامان	۱۰۳	۵	احدّ	اَحَبَّ

العشاق نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق بگرفته است بر کف خامه | کز ظهور خود نگارد نامه
تا نگردد جلوه گر لوح و قلم | صورت و معنی نیاید در رقم
چونکه عقل ما ز عشق آگاه نیست | جز که عشق از عشق گوید راه نیست
گر کند اندیشه سال و مه بسی | عشق را جز عشق نشناسد کسی
خاک کی داند که این افلاک چیست | نیز افلاک کی چه داند خاک چیست
قطره از دریا کجا دارد خبر | ذره از بیضا کجا دارد اثر

عشق چون دریا و کیتی قطره ایست | عشق چون بیضا و هستی ذره ایست

قطره و دریاست از دریای عشق | ذره و بیضاست از بیضای عشق

خویش کوید ذره و بیضا منم | خویش کوید قطره و دریا منم

خواستم بر خویش چون کردن ظهور | شد پدید از قهر و لطفم نار و نور

جان و دل کردم ز خلق و خوی خویش | روز و شب کردم ز روی و موی خویش

این دو عالم کز کهن وز نو نواست | ز آفتاب حسن من یک پرتواست

حسن کان جذاب هر دل می شود | بی منش کی کام حاصل می شود

کر نباشم من که پوید راه حسن | ور نکویم من که داند جاه حسن

ما و حسن از مام هستی توامیم | ظاهر از دویم و باطن با همیم

کر چه اندر ذات خود یکتاستیم | در دو مظهر خویش را بیناستیم

او نماید جلوه در آئینها | من زنم کوس طلب در سینها

جاذب و مجذوب بی رمغی یکیست | غالب و مغلوب بی رمغی یکیست

بر مظاهر نامها بنهاده ایم | جلوهٔ خود را در مجالی داده ایم

مجالی محلهای جلوه

هم مناجاتست ما را منزلی | هم خراباتست ما را محفلی

پرده بر بستیم بر رخسار خویش | پرده بدریدیم بر دیدار خویش

هم کلیسا خانهٔ ما هم حجاز | هم حقیقت جلوهٔ ما هم مجاز

هر قدم ما را ذهاب و مذهبیست | هر نفس ما را شراب و مشربیست

مؤمنستان راز فیض ما صفاست | ارمنستان راز لطف ما بهاست

عشقهای باستانی کر لافی است | آنچه در عهد شما شد کافی است

حکایت آوردن سردار ایروان اسرای ارامنه را و آمدن جوانی که عاشق دختر عم خود بود و با اسیری آورده بودند و دیدن ایشان یکدیگر را و اطلاع

سردار

سردار و مواصلت آنها

این حکایت بشنوید ای راستان | تا شوید آگه ز سرّ داستان
زامر خاقان خسرو صاحبقران | سوی ارمن شد امیر ایروان
با گروه ارمنستان جنگ کرد | عرصه بر سالار ایشان تنگ کرد
کشته در دست سپاه آن امیر | عاقبت از مرد و زن جمعی اسیر
دلبران ماه روی سروقد | دختران گلعذار لاله خد
لعل هر یک حقّهٔ درّ عدن | زلف هر یک غیرت مشک ختن
گیسوان هم چو عنبر تا کمر | طرّه هاشان چو شب و رخ چون قمر
مژّه هاشان چو تیر و ابرو چو کمان | تن چو سیم و همچو موی شان میان
زان میان سرخیل زیبا دختری | بر سپاه دلربایان سروری
دیگران چون اختر و او ماه بود | دلبران چون چاکر و او شاه بود

دیده

دیدهٔ سردار چون بروی فتاد | کفش اورا آتشی در نی فتاد

خرمن صبر و قرارش را بسوخت | صلح و جنگ و گیر و دارش را بسوخت

شعلهٔ عشق نگار ارمنش | خوش بترکی سوخت یکسر خرمنش

شد اسیر اوّل اسیر آن امیر | شد امیر آخر اسیر آن اسیر

عشقبازی جنگ را کوتاه کرد | عزم رجعت کرد و رو در راه کرد

زارمنستان کرد رو در ایروان | شد بسوی تکیه گاه خود روان

ماه را در خانهٔ خود جای داد | وز نیازش بوسها بر پای داد

عاقبت با آن بت شیرین جمال | همچو خسرو کرد آهنگ وصال

لابه کرد و عجز و زاری از برای | که همان بهتر که از من بگذرای

زانکه چشم من بجای دیگراست | در سر از عشقم هوای دیگراست

یک پسر عم باشدم صاحب جمال | در جوانی و نکوئی بیهمال

اوی و من بو یکدکر دلداده ایم | در کمند یکدکر افتاده ایم
عهد کردستیم از عهد صغر | که نباشیم جز بایکدکر
کر نماید مان قضا از هم جدا | وصل هم جوییم دایم از خدا
قصه چون اینست ای سرور حر | رحم کن بر ما طمع از من ببر
کر به تیغ تیز بو کیری سرم | عهد من اینست وار زو نکذرم
چون امیر این عجز و زاری زو بدید | وان سخنهای ملال افزا شنید
چون کل از باد خزانی زرد شد | زین سخن از عشق او دلسرد شد
غیرت عشقش کریبان کیر کشت | وز وصال او ز غیرت سیر کشت
زانکه عاشق را بود درد غریب | میل معشوقش بو سوی رقیب
رشک سختست ار بظن است و کمان | کر نظر دارد فلان سوی فلان
حال او از رشک یا رب چون شود | کر لب جانان خود این بشنود

رشك باشد بر دو گونه ای ثقات / كه شود بیزار عاشق از حیات

اول آنكه عاشق پاكیزه كیش / بشنود كس مایل معشوق خویش

واندر این دل را دهد بیننا فریب / كه مهم بی پرده و بینا رقیب

خلوتی را چشم بتم مست و بینست / كس چو من گر بت پرستد دور نیست

چون بتابد آفتاب از آسمان / چشم مردم بست نتوان بیگمان

بشنود گر فتنه بر دلدار خویش / می نرنجد خاطرش از یار خویش

از كمال حسن جانان بشمرد / كه نخواهد هر كس این یوسف خرد

لیك آن رشك دوم تیغیست تیز / كه دل عاشق نماید ریز ریز

گر دل از كف داده حال از خویش / باز گوید زبر دلدار خویش

كای دل و جانرا غمت آتش زده / سینه از سوز غمت آتشكده

ز آتش تن استخوانم را سوون / بر دلم بخشای و جانم را مسون

نزد

ترک کن با بیدلی چندین ستیز | یکنفس آبی بر این آتش بریز

چند این ناز و غرور و سرکشی | زآب و خاکی نی ز باد و آتشی

او دهد پاسخ که زنهار ای بزرگ | قصد این آهو مکن چون شیر و گرگ

صعوهٔ من لایق شهباز نیست | در تن من طاقت پرواز نیست

آهوی من قابل شیر تو نیست | صید من شایان نخجیر تو نیست

گرچه داری حشمت و جاه و جلال | قوت و قدرت سپاه و ملک و مال

گرچه مهر من ترا اندر دلست | دل مرا با یار دیگر مایلست

بر بنی عم دلم مفتون شده است | از فراق او دلم پر خون شده است

غیر او نی در تن من تار و پود | گر کشندم سر بکس نارم فرود

عاشقی کو با چنین معشوق زیست | داند ایزد تا ز رشکش حال چیست

آن امیر چون شنید این گفتگو | اندکی شد نا امید از وصل او

جز مدارای و سکون چاره نداشت | نقش تدبیر و حیل بر دل نگاشت
داد جمعی آن بت خودکام را | تا بهر حیلت بزند آن خام را
دایگان و خادمان پر حیل | داد او را آن امیرک از دغل
تا بهر حیلت مکر رامش کنند | مستعد صید آن دامش کنند
بر کنار آن حصار ایروان | بود قصری زیر آن رودی روان
هر که در آن قصر و آن ماوا شدی | رو در صحرا در نظر پیدا شدی
سبزه اندر سبزه آن دلکش فضا | طرف رودی هر کنارش پر صفا
که که از بهر تفرج خادمان | برده دختر را بانجا شادمان
تا بصحرا و بیابان بنگرد | در فراق یار خود غم کم خورد
همچو مرغی که گرفتار قفس | در سرش شوق گلستان هر نفس
آن قفس را در گشاید باغبان | کو ببیند گلستان را هر زمان

رجوع بحال آن جوان عاشق آمدن او با پروانه

کو بمانند اختر چو پروانه بسوخت ‌ ‌ شمع عشق آن پسر را برفروخت

بعد یغما کو هر خوبا وه دید ‌ ‌ آه سردی از دل گرمش کشید

بس فغان و ناله و زاری نمود ‌ ‌ زان فغان و ناله‌اش سودی نبود

شعله عشق نگارش برفروخت ‌ ‌ خرمن صبر و قرارش را بسوخت

طاقت او طاق شد اندر فراق ‌ ‌ دین و دل باقی نماندش زاشتیاق

عشق آتش زد بجسمش از جفا ‌ ‌ دود آتش میشدی تا بر سما

از تف حرمانش تنش چو موی شد ‌ ‌ چهره‌اش از اشک خون پر جوی شد

در فراق آن بت شیرین لقا ‌ ‌ آه آه از جانش میشد بر سما

لاابالی کشته از عشق آن پسر ‌ ‌ ره بریدی کوی شاهان سو بسر

پا بصحرای طلب بگذاشت او ‌ ‌ از پی معشوق نهان کو بکو

راه می پیمود در هر روز و شب ‌ ‌ ره روان را این بود شرط طلب

بس بهر شهر و دیاری میشتافت ‌ ‌ از نشان یار خود چیزی نیافت

عاقبت جذبات یارش ره نمود ‌ ‌ رو بره کرد و روان شد زود زود

چون نبد رهبر ورا ای بی ندید ‌ ‌ جذب معشوق ازو پنهان کشید

همچنین افتان و خیزان دوان ‌ ‌ میکشیدش تا بشهر ایروان

او همی پرسید از خرد و بزرگ ‌ ‌ مسکن و ماوای آن سردار بزرگ

باخبر گردید خوش از شرح کار ‌ ‌ همچنان از منزل و ماوای یار

گشت طایف گرد کوی آن صنم ‌ ‌ بر مثال محرمان گرد حرم

چشمها بکشاده بر ان بام و در ‌ ‌ تا مگر بر دلبرش افتد نظر

دختر اندر قصر خود آشفته دل ‌ ‌ بود اندر یاد عاشق متصل

در طپش آمد دلش بی اختیار ‌ ‌ شوق عاشق برد از جانش قرار

شد

تنگدل گردید بی آرام شد | در هوای یار خود بر بام شد
شد ببام و سوی صحرا بنگرید | یار خود را زان سوی آن رود دید
چشم ایشان چون بیکدیگر فتاد | گفتی اندر خشک نی آذر فتاد
جان و دلها سوی هم بشتافتند | هر دو تن گمکرده خود یافتند
خواستند از آن دو یکتا شوند | وز حجاب جسم بی پروا شوند
جانها بیخود سوی هم تاختند | جسمها را در خطر انداختند
گفت دختر آمدم من هین بگیر | خویش را افکند از آن بالا بزیر
با وجود آن مسافت و ارتفاع | که بدی تا خاک از آنجا صد ذراع
غلط غلطان در فتاد او بر زمین | نی تن او رنجه شد نی دل غمین
آن پسر چون دید این با صد شتاب | همچو ماهی قطع کرد آن رود آب
کرد در آن رود پهناور شنا | تا رساند خویش را در آشنا

از

ازکه وازرو هردو بیخطر | در رسیدند ای عجب دو یکدگر

درگرفتند از محبت آن دو یار | یکدگر را خوش در آغوش و کنار

محو در رخسار هم نگریستند | وز فراق سخت هم بگریستند

دست آوردند در آغوش هم | پس شدند از بیخودی مدهوش هم

بیخود و بیهوش افتادند زار | بر سر آنخاک چون بر لاله زار

بعد یکساعت بخود باز آمدند | وز غم بگذشته مستان آمدند

قصه ها گفتند پس خاموش شدند | باز مستی آمد و بیهش شدند

خادمان و دایکان در قصر میر | چون بدیدند آن نگار بی نظیر

زیر و بالا قصر را پویان شدند | فتنه ساعت را جویان شدند

آخرش دیدند در پای حصار | اشک باران با جوانی گلعذار

جملگی از کار او حیران شدند | با امیر آن ماجرا گویان شدند

شد امیر آگاه زان کار عجب | هر دو تن را کرد نزد خود طلب

بی امید و بیم و خوف و اضطراب | پیش سردار آمدند اندر شتاب

هر دو را بر یکدگر بس محو دید | فارغ از پندار سکر و صحو دید

عشق خود در پیش او گفتند فاش | گر نبود آنجا دگر جای خفاش

از وفای و عهد ایشان وان طلب | ساعتی وا ماند میر اندر عجب

دیدهٔ طمع از رخ آن بت بدوخت | بهر ایشان هم دلش بس بسوخت

مجمعی آراست از خلق دیار | بهر سور آن دو یار بیقرار

هر دو را سیم و زر و انعام داد | تاج دین و خلعت اسلام داد

هفتهٔ در عیش و در شادی گذشت | سر بسر در سور و دامادی گذشت

آن دو بیدل را بهم پیوند داد | خانه و اسباب بیمانند داد

داد مر داماد را بر لشکری | منصب مرسوم و میری و سری

سالها بودند باهم کامران | در وفا مشهور اندر ایروان

عاقبت رفتند زین دنیای دون | بعد سالی چند بی مهلت برون

جان ایشان از صفا پر نور شد | عشق ایشان در جهان مشهور شد

عشق را زین گونه بازیها بسی است | لیک این بازی نه کار هر کسی است

رجوع ناظم ببعضی از حالات محبت و انس خود بمحبوب و فراق او

چند از ماضی سخن گویی دلا | تو چو صوفی نقد حالت کو هلا

ماضی و مستقبل اندر قال به | بهر اهل حال سر حال به

نقد حال وقت را برگو عیان | خود نباشد باک اگر سوزد زبان

شرح حال خویش را نتوان نهفت | هم بود سری که می ناید بگفت

هین دلا برگو تو اسرار نهان | آتشی بر زن تو در هر دو جهان

باز گویم شرح حال از اشتیاق | زان وصالی کز قفایش این فراق

شرح هجران گر بگویم ای صنم | از خرد بیگانه دیوانه منم
من ندارم تاب هجران ای رحیم | تا بکی سوزد دل من چون جحیم
عشق نار الله آمد در دلم | سوخته است اینم زرعهٔ آب و گلم
می ندانم این چه عشقست ایخدا | کفر و ایمان تا مرو از من جدا
نیست اندر جسم من الا که او | او منست و من ویم ای نیکخو
جان چو یاد وصل جانان می کند | جان من عزم خراسان می کند
ایخراسان در تو یکجان و دلست | در فراقش نالها بیحاصلست
در خم زنجیر زلفش صد فنون | در دل من صد جنون اندر جنون
در فراقش زار و نالانم نمود | سخت از شوریده حالانم نمود
عشقش از من در ربود این عقل پیر | صید شیرم صید شیرم صید شیر
باز از عقل و خرد بیگانه ام | باز از عشقش چنین دیوانه ام

عقل و هوش و باخودی در من کجاست — مستم و پروای من از من جداست

آب صاف دانشم تیره شده است — چون جنون بر عقل من چیره شده است

کر بداری میزنندم این رواست — چون همی بینم بقا اندر فناست

شاهد آرم از کتاب مثنوی — این سه بیت مولوی معنوی

کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا

چند باید قصه از عشق جوان — راز پیران به برای رهروان

اشارت به برخی از شرایط و اسرار محب و محبوب و مرید و مراد

بشنو این راز از دل و جان ای رفیق — رمزی از پیر و مرید اندر طریق

برکشا هین گوش جان را ای کیا — نکتها بشنو ز نطق اصفیا

نکتهایم

نکتهاهم راکشنده باید / تاکه طبعم همچو جبلی زاید
خود کشنده میکشد این بی گمان / گوش جان بگشا شنو راز نهان
پیر باید هروانرا از ابتدا / زانکه آفتهاست در راه هدا
رو تو پیری را گزین گر رهروی / تاکه ایمن گردی از نفس غوی
تیغ بهر قتل نفست گفت اوست / تو سخن را زو مبین خود گفت هوست
تیغ مرشد را بکف گیر ای سنی / زو ببر حلقوم نفس کشتنی
گر تو نگزینی یکی پیری براه / عاقبت گمره شوی افتی بچاه
پیر را بگزین که پیر آنماه هست / صدهزاران آفت اندر راه هست
از پی آن گفته این را مولوی / در کتاب مثنوی معنوی
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
رهروانرا لازم آید راهبر / تا برد راه حقیقت را بسر

کرچه دزد هر راه همراه تو است | نفس دزد رهزن راه تو است
تن مده در حکم این رهزن دلا | کو در اندازد ترا در صد بلا
کاه محجوب کند از نور دین | کاه مایوست ز تحصیل یقین
نور خورشید فرو پوشد بابر | سلب سازد اختیار تو بجبر
در همه کارت نماید اقتدار | در ره حق کند بی اختیار
چون توئی مختار در راه هوا | چون شوی مجبور در راه خدا
جبر را بکذار باری بر کنار | خویش را پندار صاحب اختیار

در بیان بعضی نکات جبر و
تفویض و تمثیل از دو معنی

این مثل را بشنو ای صاحب تمیز | در مقام جبر و تفویض ای عزیز
یك سواری با کسی همراه کشت | رو همی آورد خوش بر کوه و دشت
رخ بسوی شهر دلبر ساخته | اسب در وادی همی در تاخته

از

آن یکی با این بگفتا کای سوار　　بازدان رمزی ز جبر و اختیار

هیچ باشد اختیار این اسب را　　یا که مجبور است چون ما کسب را

در کشید او اسب را در دم عنان　　رمز جبر و اختیار آمد عیان

گفت اگر بودش بکلی اختیار　　پس چرا نکند بسوی کُه فرار

گر رها سازم ورا اندر جهان　　رنجها بیند بس این بسته دهان

چند در بالا و پستی بردوی　　عاقبت او طعمهٔ شیری شود

میدود در دشت و کُه بهر علف　　مکر غولان آخرش سازد تلف

پس یقین نبود بکلیش اختیار　　اختیاری زان بنسبت ای عیار

هم نباشد جبر محض این را بدان　　کس ندارد تاب این بار گران

اسب دارد اختیاری هم ولیک　　اختیارش ز اختیار ماست نیک

تو درین جبر ای شه گوهر شناس　　گو هر جابر ابد زین میکن قیاس

نذیر: ترساننده

ای عزیزان بشنوید از گوش دل — نی ز گوش حس و از نفس مضل

مرکب اینجا این تن و حس سقیم — راکبش باشد همان روح عظیم

راکبش خواهد برد از راه خود — مرکبش گوید روم از راه بد

راه بد را او همی داند نیک — از چه و اطلال غافل بود لیک

راکبش چون هست آگاه و بصیر — وز عتاب خود همی بودش نذیر

تا که او گمره نگردد ای رفیق — نیست دیگر گفتنم شرط طریق

ای خوش آنکس که همی در کار دین — اختیاری باشدش ای یار دین

جهد کن تا زنده باقی شوی — باده توحید را ساقی شوی

چون شوی مست از می معبود خویش — مست آن می بود آیین و کیش

چونکه آن مستی شود گیرد قرار — از خودی معذور گشتی ای عیار

آنکه شد مست از می و میخانه خوش — فانی مطلق شده پروانه وش

فعل او از حق بود چون او فناست — هر چه آید ظاهر از وی از خداست

هم چنانکه آن نبی اندر عیان — کرده آیات نبی را خود بیان

نبی یعنی قرآن

اوی او فانیست کو خود هو شده — همچنانکه حق عیان از او شده

مطلع ذات خدائی احمد است — نور او اندر دل و جان سرمد است

هست تا جو جان پاکان متحد — خود تو احمد را یکی دان با احد

این بدانکه خواست خواه او بود — آنچه امر حق بود هم آن شود

هین کلام حق همی بشنو ز جان — در نبی فرموده شاالله کان

اشاره بما شاء الله کان یعنی ثابت است از برای هرچه خواسته

این سخن پایان ندارد ای جوان — قصهٔ پیر و مریدی را بخوان

بیان رجوع به تتمهٔ قواعد و شرایط پیر و مرید و لوازم آن

رمزی از پیر و مریدی باز گو — زانکه دل دیوانه شد از عشق او

پیر اندر آینهٔ جان مرید — کس نبیند جز خود ای یار فرید

خود

خود مرید آنکس که در جان مراد — کس نه بیند جز خدا ای اوستاد

سرّ این گر خواهی از من ای کیا — یک سخن گویم ز شاه اولیا

زین سبب گفتا علیّ مرتضا — بنده ام از بندگان مصطفا

لحمک لحمی بگفتا مصطفا — مر علی را با خود از راه صفا

باز گفت احمد باواز جلی — که منم تو تو منستی ای علی

آنکه را نور علی در دل بتافت — او محمّد در علی اندر بیافت

باز گو غالب ز اسرار نهان — در ثنای شیر حق بگشا دهان

هر کجا که بنگرم نور علی است — گر تو بینی غیر او از احولی است

گرچه نتوان کرد شرحش را بیان — هم بقدر وسع باید گفت از آن

خود نکو گفته است مولانا جلال — در کتاب مثنوی این خوش مقال

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک | اعلموا ان کله لا یترک

ای علی کز تو جهان آمد پدید | عرش و فرش و جسم و جان آمد پدید

خود تو احمد بوده ای مرتضی | رهنما تو خلق را ای مقتدی

ای که شاگرد تو آمد جبرئیل | وی که در آتش بدی ورد خلیل

آن دم تو بود در جان مسیح | زنده کردی مرده از قول فصیح

هم تو بودی موسی ای شاه جلیل | غرقه کردی قبطیان در رود نیل

هر چه هست و نیست جمله خود توئی | هر که بیند جز تو آن باشد دوئی

مستم و از پا فتادم ای امیر | چون تو مستم کرده ای دستم بگیر

دستگیر جمله عالم آمدی | رهنمای نسل آدم آمدی

دل ز عشقت زار و دیوانه شد | عقل از سر یکسره بیگانه شد

من نمیدانم که درد من ز کیست | غیر فضلت دانمش خود چاره نیست

در ولای تو همی خواهم حیات | در ولای تو همی جویم ممات

چون توئی شاه ولایت در دو کون | در دو کونم از ولایت باش عون

گر بخوانی خلد باشد جای من | ور برانی دوزخست ای وای من

فیض بخش جان اهل دل توئی | کشتی دریای بی ساحل توئی

ای بسا گمره هدایت از تو یافت | ای بسا مفلس ولایت از تو یافت

تو ستانی تاج و تو بخشی کمر | از تو باشد تابش مهر و قمر

در اوامر نایب یزدان توئی | در دو عالم والی و سلطان توئی

گاه میلادی بهمراه همه | وقت جان دادن نظرگاه همه

حکم فرمای قضائی و قدر | وز تو خیزد عز و ذل و خیر و شر

گه بگیر ار تبت شاهی دهی | گه بگیر ماه تا ماهی دهی

از تو کام خاطر سرکشتگان | وز تو پاداش بخون آغشتگان

پرتو خود افکنی در جان من / جلوه آری از رخ جانان من

عاشقی جایی و جایی دلبری / باده جایی و جایی ساغری

گه گدایی را کنی صاحب سریر / گه کنی محتاج شاهی بر فقیر

همچو ادهم که در آن فقر و فنا / کامران شد بعد از آن رنج و عنا

قصهٔ ادهم بلخی و عاشق شدن او بر دختر پادشاه و فوت دختر بمرض سکته و معالجهٔ ادهم او را و در نکاح آوردن و ولادت سلطان ابرهیم ادهم از ایشان

بود ادهم نامی اندر شهر بلخ / عیش شیرینش ز فقر و فاقه تلخ

مرد درویش و فقیری حق طلب / بود کسبش پاره دوزی روز و شب

پادشاهی داشت آن ملک و دیار / دختری بودش به از باغ بهار

آتشین رویش چو شمع افروخته / عاشقان پروانه وش دلسوخته

سرو قدش به ز سرو کشمری | مهر رویش به ز ماه و مشتری
گیسوان او مسلسل تا کمر | هم کمر چون موی و رویش چون قمر
بهر گلگشت گلستان آن صنم | عزم صحرا کرد یکروز از حرم
شاه اذنش داد و رو در راه کرد | روز ادهم را چو شب آگاه کرد
محمل آوردند بهر آن نگار | با کنیزان و غلامان شد سوار
از عزیزی دور باش آن گروه | در دل نظارگان بیم و شکوه
چاوشان و خادمان از پیش و پس | تا نیفتد بر جمالش چشم کس
همچنان میرفت در ره ماه روی | جانب دروازه از بازار و کوی
ادهم سرگشته در آن رهگذار | بود بر دکان خود بنشسته زار
محمل دختر چو در آنجا رسید | باد زد روپوش محمل بر کشید
چشم ادهم ناگهان بر وی فتاد | آتشی از عشق آن در وی فتاد

شعله زن شد برق اندر خرمنش — سوخت از آن شعله سرتا پا تنش

شاهباز حسن دختر پر کشود — مرغ دل از دست ادهم در ربود

جذب حسن اورد عشق دل پدید — همچو مقناطیس کاهن را کشید

حالتی اندر دلش آمد عیان — که نیاید در خیال و در بیان

واردات حال کی آید بقال — شرح این حالت محال آمد محال

صیحه زد ادهم و از پا فتاد — روح او از عالم ذر کرد یاد

باخبر گردید از آغاز خویش — متحد گردید با دمساز خویش

محمل لیلی ز مجنون در گذشت — آب چشم بیدلان از سر گذشت

خفته از خواب گران بیدار شد — بیخود اندر نالهای زار شد

در فراق لیلی آن مجنون گریست — اشکی از دیدگانش خون گریست

همچو گردی در پی محمل فتاد — در سراغش در قفای دل فتاد

محمل لیلی و لیلی رفته دید | روزگار و بخت خود آشفته دید
نی ز دلبر نی ز دل آثار یافت | بی سر و پا گرچه هر سو بس شتافت
ادهم آشفته دل دیوانه شد | در میان مرد و زن افسانه شد
پاره دوزی بود در عشق سوخت | پارهٔ دل را بنتوانست دوخت
چون به تیغ عشق دل پاره شود | کی به بخیه و وصله اش چاره شود
نی لب زخمش توان بر هم نهاد | نی توانش بخیه زد مرهم نهاد
شادی دیدار رفع این غمست | لطف جانان زخم دل را مرهمست
چارهٔ این درد نتواند طبیب | مرهم این زخم میداند حبیب
گرچه در بند بلا محبوس بود | وز وصال دلربا مایوس بود
دردلش میکرد گه گاهی اثر | که ببیند روی او بار دگر
از قضا لیلی سبا دو چون زنیکار رفت | ماند ادهم در جهان وان یار رفت

شهر بلخ از مردنش پر شور شد | چشم ما از اشک خونین کور شد
از دل هر دم بر آمد ناله‌ها | داغ شد دلهای ایشان چون لاله‌ها
بعد شستن آن تن چون سیم ناب | تا کفن کردند پنهان در تراب
مرده را در مهد زر بگذاشتند | گنبدی بالای او افراشتند
ادهم خونین جگر شد با خبر | بود بس دیوانه شد دیوانه‌تر
نیم شب متین و بیلی بر گرفت | سوی قبرش نقب بردن در گرفت
عاقبت در مرقد او در رسید | در کفن آن ماه را بنهفته دید
روی او بگشاد از دیوانگی | نی خطا گفتم که از فرزانگی
خاک پایش بر رخ و بر سر نهاد | بیخودانه لب بر آن لب بر نهاد
آن لب همچون شکر را گرم دید | وز عرق اعضای او را نرم دید
حیرتش آمد که این نرمی ز چیست | شخص بیجان را لب گرمی ز چیست

خ ل
بیل و کلندی

ازره نقبش بسوی خانه برد | طرفه کنجی را بآن ویرانه برد

نبض بگرفتش دمی اندیشه کرد | وحی حق بود و حکیمی پیشه کرد

یا ز دانش یا ز الهام سروش | خورده بود از سکته اش حرفی بگوش

نیشتر بگرفت و فیفالس کشود | وز رگ آن خفته خون بر جست زود

شد یقینش کان پری نی مرده است | بلکه رنج سکته اش آزرده است

بعد ازان چون دیده دختر بر کشاد | ادهم از دیدار او گردید شاد

چون بهوش آمد خود آن یار فرید | خویشتن را در یکی ویرانه دید

خانهٔ آگنده دید از کهنه کفش | ریسمان و سوزن و موم و درفش

حیرت اندر حیرت آمد حالتش | چونکه بود از ازل این قسمتش

مدتی در این تحیر باز ماند | خواند ادهم را و پیش خود نشاند

گفت برگو شرح حال خویش ای رفیق | گشته ام در لجهٔ حیرت غریق

ادهم از ماضی بگفتش تا بحال / شرح حالت این بود ای مه جمال

درّها از اشک گهر افشانش بسفت / ماجرایش تا باخر باز گفت

سوی قبر و نقب بردش آن امین / تاکه شد مشهود گردیدش یقین

پس بادهم گفت دختر ای عجب / آن مسبّب سکنه را کردت سبب

زین سبب انگیخت حق ذوالجلال / تاکه مخصوص تو گردد این وصال

چون چنین شد حکمت جان آفرین / بر که گردم تا تو من یار و قرین

آری آری این سببهای جهان / جمله شد اسباب اسرار نهان

آن مسبّب را بسی اسبابهاست / شهر فیض و فضل او را بابهاست

فیض بی اسباب تواند رساند / بادها بی جام بتواند چشاند

لیک از بنّا بنا خواهد نمود / لیک از دارو شفا خواهد فزود

این عطش را زاب بنشاند ز تو / جوع را از قوت بستاند ز تو

از زمین و آب رویاند نبات	از غذا و قوت بفزاید حیات
هیچ بی نقاش نقشی دیدهٔ	هیچ بی نخلی رطب بشنیدهٔ
آنچه بینی آن مسبب کرده است	این سببها چشم ما را پرده است
که سبب سازد که فیضش بشمری	که سبب سوزد که رویش بنگری
نغز گوید این دو بیت معنوی	شیخ کامل در کتاب مثنوی
از سبب سازیش من سودائیم	وز سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم	در سبب سوزیش هم حیران شدم
اشهب فکر اندرین صحرا متاز	که شود شرح غم ادهم دراز
اذن چون بشنود از دلدار خویش	گشت شاد و شد بفکر کار خویش
عالمی آورد و او را عقد کرد	آرزوی نسیه اش را نقد کرد
گشت با او همدم و همخفت و خواب	روزگاری بود از وی کامیاب

بعد چندی از قضا و از قدر | داد یزدان شان یکی زیبا پسر
نام او را امام ابرهیم کرد | پرورش او را بصد تکریم کرد
شد پسر از پنج و شش سالش فزون | وز کبار اندر صغر حالش فزون
بسکه مادر را بد و مهر و وفا | مینکردی یکدمش از خود جدا
اتفاقا روزی آن خورشید چهر | تا پسر شد سوی حمامی ز مهر
مادر آن دختر هم چون قمر | دید در کرمابه آن زیبا پسر
یافت بس یاد دختر خویشش شبیه | خاطرش آمد پریشان ای نبیه
یاد دختر کرد و مردن در شباب | ریخت بر یادش ز مژگان خون ناب
آن پسر را خواند و پیش خود نشاند | در جمال و خال او حیران بماند
کفتش ای فرزند پور کیستی | کفت پور ادهم من ای ستی
کفت ادهم کیست کفتا مفلسی | در میان مردمان مسکین کسی

بنیه دانا

گفت مامن که بد همخوابه است / در کجا گفتا درین گرمابه است

کرد نیت زوج شه کان خوش نسب / مونس خود گیرد از مادر پدر

که ز یاد دختر خود متصل / دیدن او بدهدش تسکین دل

گفت با من جانب مادر بیا / تا شوم با مادرت من آشنا

با پسر آمد چو پیش مادرش / زنده در حمام دید آن دخترش

چشم خود مالید و شد حیران زکار / کاین چه اسرار است ای پروردگار

روی و موی و خال دختر بنگریست / دختر خود را بدید از شوق گریست

نام و حال و کار او را شرح خواست / گفت آن دختر بمادر جمله راست

برد او را تا سرای و نقب و قبر / وانمودش شوی بی آرام و صبر

گشت شادان مادر و شد پیش شاه / قصه‌ها واگفت از آن مهر و ماه

شاه شد خوشنود ایشان را بخواند / بوسه زد بر روی و پیش خود نشاند

کار ادهم خوب شد در جاه و مد — جایش از صف نعال آمد بصد

وان پسر را کرد سلطان تربیت — در طریق ملک و ملت تقویت

نایب خود خواند و هم فرزند خویش — هم ولیعهد سعادتمند خویش

غرّهٔ عمر شه آمد چون ببلخ — گشت ابرهیم ادهم شاه بلخ

در طخارستان بزرگ و شاه شد — پای تختش از زمین بر ماه شد

میل او در طاعت و تقدیس بود — در صفای جان و دل ادریس بود

گرچه بر تخت جلالت جا داشت — سوی درویشان بمعنی راه داشت

عاقبت زین ملک و زین کشور گذشت — ترک دنیا کرد و از خود در گذشت

گشت در راه حقیقت از مهان — بعد عمری رفت بیرون از جهان

مناجات درجمهٔ اللّهمّ نوّر ظاهری بطاعتک و باطنی بمحبّتک و قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک و سرّی باستقلال اتّصال حضرتک

ایخدا بنما تو ما را زآن نهان | هم هدایت کن ز راه گمرهان
ای قدیم لایزال لم یزل | خلق زشتم را بنیکی کن بدل
یا الهی ظاهرم پر نور کن | وز محبت باطنم پر شور کن
قلب ما را معرفت ده ای کریم | زانکه لطف تو بود با دل مقیم
روح ما را از کرم بنما جمال | سر ما با حضرت ده اتصال
ایخدای رازدان بی نیاز | چاره ساز درد ما را چاره ساز
شعلهٔ از نور عشقت بر فروز | سر بسر این ظلمت هستی بسوز
چون عنایتهات بر دلها رسید | وا مگیر از ما تو ای رب مجید
عقل همچون موسیم را شو معین | تا رهم از نفس فرعون لعین
عقل را در ملک تن فرما امیر | نفس را در دست او بنما اسیر
صد هزاران قید بر پایم نهاد | ایخدا از قید نفسم داد داد

خود چکویم ای اخی از نفس خویش	تیر کیدش کرده دلرا ریش
این سک نفس از پی بو میدود	تا کر پوز از لاشه آلوده کند
این مثل بشنو ز من ای مرد راه	تا شوی آکه ز اسرار اله

حکایت

بود درویشی بعهد پیش ازین	رهروانرا راهبر در راه دین
کاملی و عالمی صاحبدلی	قابلی مقبول و هم خود مقبلی
بود اورا ای اخی از ما مضی	مذهب و دینی ز تسلیم و رضا
در بیابان توکل از طلب	راه می‌پیمود رهرو روز و شب
شصت سال اندر ریاضت بوده او	تیر قدش چون کمان کشته دوتو
اندران مدت نخورده او لحم	وز ریاضت لب نیالوده بشحم
کرچه ممکن بود بران نیک مرد	لیک در عمرش کبابی او نخورد

چون نبود ایمن ز دست نفس خویش
لحم و بریان زان نخوردی آن نکوکیش

آنسک نفسش چو شعله بر فروخت
ناگهان روزی دلش بر نفس سوخت

چون برون آمد یکی از خانقاه
تا که لقمه بر کف آرد شامگاه

بوی بریان ناگهان زان سو شنید
آنسک نفسش سوی آن بو دوید

بو کشیدش تا در زندان رسید
بوی بریان از آن زندان شنید

در بزد بسیار و بس زاری نمود
مرد زندانبان بر ویش در کشود

چون درآمد اندر آنجا ای وحید
یک جوان را در شکنجه و داغ دید

داغها بر ران او بنهاده دید
نفس او از هول بر خود در طپید

بوی بریان جملگی از داغ بود
چونکه دید آن حال بر نفسش نمود

گفت بریان باید اینک بگیر
ای تنم در دست تو کشته اسیر

آنسک نفسش چو آن بریان بدید
گشت خائف خود ز بریان در رمید

بوی قهر ایزد جبار بود | که بر ملک بوی بریانش نمود
بوی آنخوشتر کزان بستان رسد | نی ز بوی داغی زندان رسد
بود بو باشد یکی زان بوی باغ | بوی دیگر بوی زشت زخم و داغ
بوی جانت جانب جانان کشد | بوی نفست سوی زندان بان کشد
بوی لطفت میکشد تا تخت شاه | بوی قهرت می برد تا قعر چاه
بوی لطفت جانب گلشن برد | بوی قهرت در تک گلخن برد
بوی نعمت می برد سوی نعیم | بوی نقمت می برد سوی جحیم
بوی یکبو نیست ای معنی شناس | قیر و عنبر را مکن یکسان قیاس
بوی یوسف مغز را گلشن کند | دیدهٔ یعقوب را روشن کند
بوی گل در مغز بلبل جنت است | بوی سرگین در جعل را راحت است
مغز پاکان بندهٔ بوی باغ را | لیک رنج و درد سر دبّاغ را

دبور بادی که از پشت سر آید ضد صبا یعنی از مشرق بمغرب

بادها یکباد نی ای ناشعور — کز صبا بس فرقتا باد دبور

قال النبی علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل یمن

آن دم رحمان بود کو از یمن — بشنود جان رسول مؤتمن

مختلف شد بادها و بوها — هم چنین آن آبها و جوبها

بوبها از سوبها آید همی — آبها از جوبها آید همی

منهل چشمهٔ آب کوچك

آب صافی آید از بحر صفا — آب کل از منهل درد و جفا

فرق بس در بادهای و بوهاست — بس تفاوت زابها و جوبهاست

ریحها را فرقها چون در صفات — روحها را فرقهاست ای ثقات

اشاره بالأرواح جنود مجنده

پس بود ارواح را بیشك جنود — ضد هم اندر صدود و در ورود

بعضی از آن جند با هم صلح نالك — بعض ایشان بر سر جنگ و هلاك

کر همه ارواح بودی متحد — پس نبایستی دو تن در دهر ضد

قال النبی علیه السلام الناس کمعادن الذهب والفضه

چون معادن گفته احمد خال ناس — یك مدان فضه و ذهب سر نحاس

پس همه جانها و تنها دیگرند | متحد دو جان که از یک گوهرند

نیست همچون جان خلقان ای کیا | روحهای انبیا و اولیا

زین سبب گفته است پیر معنوی | این سخن اندر کتاب مثنوی

جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست

این سخن پایان ندارد ای وحید | جد و مد بحر عشقم در رسید

غرقه گشتم اندر این دریای عشق | سوی‌ها کردم من از سودای عشق

عشق آتش بر فکنده در دلم | سوخت یکسر مزرعهٔ آب و گلم

صد هزاران دل نشسته از فر عشق | سوی جانان میپرد با پر عشق

گر نباشد عشق چون پرد کسی | گر نداری عشق پس در محبسی

سوی مقصد کی رسد بی عشق کس | غیر عشقش نیست کس فریادرس

عشق خود گوئی که با دلهای ما | همچو آهن باشد و آهن ربا

شاهباز عشق پرها بر کشود | مرغ دلهای مجانین در ربود
عشق باشد جاذب جانهای ما | آگه از پیدای و پنهانهای ما
باز سودائی شد تدبیر کو | باز دیوانه شد زنجیر کو
عشق آمد عقل من از سر پرید | می نماند این دو با هم ای فرید
عقل سرگشته است در اسرار عشق | عقل برگشته است از پیکار عشق
عشق پروائی ندارد از بلا | عشق نندیشد ز شیر و اژدها
شیر صید عشق چون گوری بود | شیر پیش عشق خود موری بود
زین نمط غالب سخن کوتاه کن | در حدیث آن دو عاشق کن سخن

حکایت

آن شنیدی بود در ملک عرب | عاشق و معشوق بس بوالعجب
بوده عاشق تر ازان امین بویس | کشته مجنون لیلی مجنون تر ز قیس

بود

بود عاشق نوجوانی بنکجوی | بود معشوقش بتی مشکینه موی
از دو حی بودند چندین مرحله | در میان آن دو حی بد فاصله
هر دو تن ممنوع از دیدار هم | وآن دو حی آماده پیکار هم
آن دو تن میعادگاهی اختیار | کرده بیرون زان دو حی بر یک کنار
شب که بیطاقت شدی از شوق ماه | ناله ور رفتی بدان میعادگاه
نالها کردی ز شوق کار خویش | شعرها خواندی ز شوق یار خویش
چون بدان میعادگه گشتی قریب | آمدی پیش محب زان حی حبیب
کارشان تا صبحگه ناز و نیاز | از فراق و وصلشان اسرار و راز
تا بگاه صبح بودندی بهم | باز گشتندی بمنزل صبحدم
کارشان این بود و زین به چیست کار | که نماند ساعتی یاری بیار
اتفاقا از قفای کاروان | چند تن بودند از آن صحرا روان

روزشان بیگاه شد شب در رسید — بیشهٔ در راهشان آمد پدید

بیم گرگ و شیرشان بگرفت سخت — شب همی رفتند بالای درخت

نعرهٔ شیر آمد ایشانرا بگوش — رفتشان از بیم عقل و صبر و هوش

نرّه شیری خشمگین شد آشکار — نعره زن غرّنده چون رعد بهار

بوی ایشان بشنید و شد سوی درخت — خاک را میکند و میغرّید سخت

زهرهٔ شان بدرید از آوای شیر — وز درازی قد و بالای شیر

رفت خواب از دیدهٔ آنان بدر — از هراس و هیبت آن شیر نر

دیده اش چون مشعلی افروخته — دیده بر دیدار آنان دوخته

هر زمانی حمله میبرد از شره — تا رباید هر تنی را چون بره

از غم بی یاری و از بیم جان — در مناجات آمدند آن ماندگان

کای پناه و ملجأ اهل زمان — نیست پنهان هیچکس را بر تو راز

ای بر شیران عالم روبهان | از کف این شیر نرمارا رهان
کی تواند کشت هم رزم و حریف | با چنین شیری قوی می ضعیف
در مناجات و انین و اشک و آه | جمله روی دل بدرگاه اله
انین ناله
چونکه پاسی چند از شب درگذشت | بانگ لحن نغمه آمد ز دشت
سوی جانان مرد عاشق راه داشت | در هوایش ناله جانکاه داشت
عقل و هوشش برده شوق انجمال | شعرها میخواند در شوق وصال
در درخت و شیر ناگه در رسید | شیر بر آن عاشق شیدا پرید
زد جوان برنده تیغش بر کمر | شد دو نیمه پیکر آن شیر نر
او چنان در یاد جانان محو بود | کز بچشمش شیر موری می نمود
یکدمش صد شیر پیش آید همه | عشق شیرافکن ندارد واهمه
گر بود دریا از آن جوید گذار | ور بود آتش در آن گیرد قرار

آب و آتش هر دو زیر دست عشق | خاک آن بادی که باشد مست عشق
چون بکشت آن شیر را بی اضطراب | در گذشت از کشته اش با صد شتاب
همچنان با نغمه های دلنشین | میشد اندر راه یار نازنین
خوش شبی صافی و بد مهتاب سخت | ماندگان دیدندش از روی درخت
مانده حیران از نوای و شور او | در عجب از ضرب تیغ و زور او
آن جوان از بیشه ها چون در گذشت | آمد آواز دگر زان روی دشت
هر دو میخواندند ابیات گزین | در هوای وصل با صوتی حزین
چون بدان میعادگه آمد قریب | شد خموش از نغمه شیدای حبیب
لیک از آنسو بانگ جانان می رسید | کاندر آنشب سوی عاشق می چمید
چون رسید آنجا که بنشست آنجوان | صوت او هم منقطع شد در زمان
ناله کرد و فرو بستش نفس | مرغ روحش کرد پرواز از قفس

حیرت آمد بر شجر بیننده را | کاین دو وا ماندند از خواندن چرا
بهر تحقیق از درخت آمد بزیر | در قفای مرد عاشق شد دلیر
در کنار جوی او را کشته دید | پیکرش در خاک و خون آغشته دید
بر دریده پهلویش را بی درنگ | صد ز دندان گرگی یا پلنگ
آمده معشوق آنگاهش بسر | کاوفتاده کشته در آن رهگذر
برگرفته تیغ او از روی خاک | کرده پیش کشته اش خود را هلاک
کشت معشوقش همی بیچون و چند | کاز دو بیدل عاشق هم بوده اند
وامشب از کار قضا او آمد | رو ز کار عشقشان آمد بسر
گفت آوخ آنکه شیری بر درید | جسم خود از بهر گرگی پرورید
بر روان کشته تحسین در گرفت | وز زمین شمشیر او را برگرفت
دید تیغ آهنین بیجوهر است | برشش زان بازوی زور آور است

قوت بازو هم از نیروی عشق   کبر از هر بازوئی بازوی عشق

عشق مسکین صعوه را شاهین کند   خار را گل تلخ را شیرین کند

چونکه سر بر زد ز خاور آفتاب   آن قبایل را بر آمد سر ز خواب

هر طرف رفتند اندر جستجوی   کشته دیدند آن دو تن بر طرف جوی

تا قبایل باز گفتند آن خبر   آمدند آن قوم از بهر نظر

سلمی حی را همی بشناختند   محشری از نوحه بر پا ساختند

زان قبایل مرد و زن آمد بدشت   ناله و افغان ز گردون برگذشت

گیسوان ببریده شد زان عزا   کان عزا را بیش از آن بودی سزا

دختری دو هفته ماه اندر جمال   عمر او نگذشته از دو هفت سال

نوجوانی سرو با قدش دوتا   خط بگرد چهره هاله کرده ماه

هر دو عمری بر رخ هم شیفته   ساعتی از باد هم نشکیفته

آن تن وا ماندگان پیش آمدند　　سوی مردم با دل ریش آمدند

آنچه دیدند از فراز و از فرود　　جمله وا گفتند پیش قوم زود

قوم از اسرارشان آگه شدند　　آگه از آن فتنهٔ ناگه شدند

غسلشان دادند از اشک بصر　　دفنشان کردند نزدیک دگر

گرچه تنشان ماند در زیر خاک　　جان بهم پیوست در مینوی پاک

مرحبا جانی که سوی یار شد　　وز همه ملک جهان بیزار شد

ایخوشا آن تن که قید جسم ریخت　　ایخوش آن تنها که از تنها گریخت

حبذا آن دل که او را کار نیست　　جز خیال طاعت دادار نیست

نی که هر جانی سوی جانان رود　　نی که هر دل از غرض خالی شود

از میان صد هزاران دل یکی　　بو برد از سرّ وحدت اندکی

لیک باید دل تا توانی سعی کن　　تا بری بوئی ز سرّ من لدن

چند میجوئی جهان و ملك و مال | چند ریزی خون ما را زین خیال

دل همی گوید بکوشم کای سنی | این هوسها هست از نفس دنی

فرق نفس از دل نکردستی هنوز | او شب تیره است و من رخشنده روز

من نمیخواهم جهان و ملك و مال | نفس تو خواهد که دارد این خصال

نفس قربان کن تواند کوی عشق | تا که ایمن گردی از نیروی عشق

خود مرا با ملك و دولت کار نیست | در درونم غیر آن دلدار نیست

من بدیلم در دل ره اغیار نی | دل بجز خلوتکه دلدار نی

ای برادر پند غالب گوش کن | تا بری بهره ز علم من لدن

از خودی خالی شو آخر هم چونی | تا شوی پر از دم لبهای وی

صیقلی کن آینه دل از خیال | تا درو عکس افکند نور جمال

یکدلت هست و هزاران مشغله | پس یکیتی هستی ایدون صد دله

ایدون یعنی اکنون و حالا

صد دل ابراهیم رها کن ای پسر | سوی یار واحدت افکن نظر
چون بیکدل میتوان صد بار برد | چون بمنزل میتوان این بار برد
یاد گیر آخر از آن دیوانه راز | در دلش بود همه عشق ایاز
روز و شب او را بدل یک کار بود | وز همه رسته بدنیا یار بود
چون ترا یکدل بود صد گونه کار | پس تو صد دل باشی اندر عشق یار

حکایت

این حکایت گوش همت بهر مثال | تا بدانی سر این ای خوش خصال
بود یک دیوانه ز اهل سرّ و راز | با همه دل عاشق روی ایاز
رفت روزی پیش شه محمود راد | گفت عاشق هستم ای سلطان داد
گفت هستی بر که عاشق ای فتی | گفت هستم بر ایاز ای مجتبی
شاه گفت او را که ای مسکین گدا | بهر لقمه مانده در رنج و عنا

ای که تا باشی بهر دیناری بسوز ‌‌ ‌ در غم نان سر بری شب تا بروز

ملک من باشد همه ملک جهان ‌ ‌ ‌ دولتم افزونتر از شاهنشهان

غور و غزنین و طخارستان و سند ‌ ‌ ‌ تبت و کشمیر تا پنجاب و هند

اینهمه وز این فزون میدان من ‌ ‌ ‌ جمله گوئی در خم چوگان من

هم دفینه گنج من زاندازه بیش ‌ ‌ ‌ من نبینم هیچ سر همتای خویش

شد دل من فتنه بر روی ایاز ‌ ‌ ‌ کار او ناز است و کار من نیاز

تو که باشی ای گدای ممتحن ‌ ‌ ‌ که شوی همکاسه و همخوان من

من بدین جاه و جلال خسروی ‌ ‌ ‌ با سپاه زابلی و هندوی

پیش استغنای آن تابنده ماه ‌ ‌ ‌ گاه نازش کمترم از برگ کاه

آن رقیب من تواند شد که او ‌ ‌ ‌ شبه من باشد ببرگ و رنگ و بو

من بدین سلطانی و حشمت ورا ‌ ‌ ‌ دوست میدارم بدان ای بوالعلا

غور اسم ولایت غزنین تختگاه سلطان محمود بوده غور هم ولایتی است مشهور که بتصرف سلطان محمود در آمد طخارستان ملکی است شامل بلوچستان که بلخ و بخارا و بعضی بلادها مشهور از آن محسوب میشوند سند و هند معروفست تبت نزدیک چین است که آهوان مشک دارد کشمیر مشهور است پنجاب و لاهور هم از ولایات سند است

اینهمه ملک و سپاه و جاه و جلال | گر نخواهد دادمش یکسر حلال
ور ببخشد جمله را او مالک است | هر که غیر از این بداند هالک است
تو بدین فقر و گدائی و نیاز | می چه خواهی با خدای از راه ناز
گر نخواهد از تو فلسی فی المثل | می نخواهی یافت تا روز اجل
از چه با من لاف همکاری زنی | کی گدا همکار باشد با غنی
گفت ایشه بشنو از دیوانه راز | تا بگویم بر تو سرّی از ایاز
پس بخندید آن زمان دیوانه گفت | کی توان خورشید را در گل نهفت
چند آری فخر زین و هم خیال | مرگ بستاند ز تو اینملک و مال
چند رانی ترّهات از اسب و پیل | چند خوانی قصّه‌ها از قال و قیل
تو وزیر و اسب و پیل و ترّهات | پیش شه فرد ما مانند مات
گر برآید ناله جانکاه من | تاج و تخت را بسوزد آه من

ترّهات: سخنان دراز بی فایده و بی حقیقت

عاشق

عاشق شوریده ام بر روی وی / وین چنین پا بست بند موی وی

هان ز دیوانه شنو تو بی کله / تا بگویم حال خواجه ده دله

من همه دل داده ام بر این ایاز / از دو کونم نیست جز بر وی نیاز

یکدل تو جانب صد سوی رفت / یک از آن صد سوی آن سلطان رفت

چون دل تو عاشق صد چیز شد / کارهایت جمله بی تمییز شد

تا دلت سوی زر است و سروری / نیستی عاشق یقین دان ابتری

ملک و مال و گنج را ایثار ساز / دولتت را منحصر کن بر ایاز

این سخن پایان ندارد باز جان / یاد کرد از مبدأ آغاز هان

یاد آمد باز را از وصل شاه / وان هزاران جست بیگاه و گاه

بال و پر از لطف پادشه دمید / وقت پرواز است زین دام پلید

باز جانم سوی جانان می پرد / کید نفس و قید تن را می درد

باز یاد آورد پیل آید دستان ... از وصال و قرب هندوستان

جان چو یاد آرد از آن لطف و خوشی ... میزند بر تن جهانها سوز آتشی

تا بسوزد تن رهد از قید تن ... چون نماند تن رسد بر آن وطن

یادش آمد باز روح از اصل خویش ... میپرد اندر هوای وصل خویش

جان مردان سوی اصل خود رود ... همچو جزوی کو بکل راجع شود

متصل هستند جانها سالکان ... سال و مه اندر خیال لامکان

جان من از مبدء خود یاد کرد ... کرم این عالم بپیشش کشت سرد

تمثیل

یک مثل آرم ترا ای یار راز ... در بیان این حقیقت از مجاز

در مکانی چون کسی ساکن شود ... وز وصال و قرب یارش خوش بود

خود از آنجا چون کند چندی سفر ... جای دیگر میشود اورا مقر

چونکه یاد آرد از آن ماوای خویش — وز وصال و قرب آن دلدار خویش

حالتش تغییر یابد در زمان — از فراق یار و بعد آنمکان

میشود حیران ز هجر روی دوست — میشود گریان ز بعد کوی دوست

همچو دیوانه شود ای مؤتمن — بارها این دیده ام اندر زمن

چون چنین شد حال عام ای رفیق — چون نباشد حال خاص الطریق

چونکه یاد آرند از آن شهر جان — شوق و وجد و راحت و امن و امان

سوی آن موطن فتد جانرا هوس — همچو آن مرغی که پرد از قفس

سوی آن شهرش کشد حب الوطن — مرغ جانرا مانع آید قید تن

مرغ جان بر آشیانش مایلست — زان نمیپرد که پایش در گلست

گر از این گل پای خود بیرون کشد — رخت از اینجا جانب گردون کشد

بایدش هر رهها بی چارها — تا ز پایش ریزد این گل بارها

دررسد گر جذبهٔ زان عالمش	پای ازین گل وا رهاند در دمش
ور نیاید جذبه باید کرد کار	بو که بوئی دررسد از موی یار
سعی باید کرد در این مدعا	لیس للانسان الا ما سعی
خود بر واید دست سوی کوی او	در فکن خود را بقید موی او
گر تو خواهی محرم یا هو شوی	از دو بینی در گذر تا هو شوی
پیشتر از مرگ خود را مرده ساز	سوی او میرو بصد عجز و نیاز
ای غلام از خواجهات بگریختی	خاک خواری بر سر خود ریختی
عذر خواهان پیش خواجه خویشتن	رو بعجز و لابه با تیغ و کفن
تا ز جرمت بگذرد از مکرمت	با تو فرماید ببخشش مرحمت
گر نهی پای خود نبوی سوی او	دست مرگت خود کشد تا کوی او

تفسیر بیت حکیم الهی حکیم سنائی غزنوی قدس سره

بیت

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس احیا

بو یحیی کنایت از عزرائیل

شو به تیغ عشق مقتول ای پسر	تا که یابی عمر جاویدان زسر
که کرت شمشیر بو یحیی زند	مشکل از دیکر کست احیا کند
هر که در موت طبیعی داده جان	اضطراراً رفته بیرون از جهان
وانکه در موت ارادی کشت فوت	شد دلش زنده بموت قبل موت
خود نشان ندهد کس از پیش اجل	که شود زنده کس از تیغ اجل
هر که را جان داد جبرائیل او	کی تواند کشت عزرائیل او
او اکرچه قابض ارواح ماست	قبض روح او نه در دست خداست
نه زمین بر جای ماند نه فلک	نه بشر باقی بماند نه ملک
می نماند جاودان جز ذات او	کلّ شئ هالك الّا وجهه

اجلّ بزرك و با اجلال

این جهان خلق و این اهل جهان	که پدیدست آشکارا و نهان
جمله را جان داد و هستی و کلام	از کمال فیض و عین لطف عام
کرد آباد این جهان پر عدم	از وجود بندگانش دمبدم
صنعهای خویش را کرد آشکار	بندگان خویش را داد اقتدار
شد یکی شاهنشه اقلیم بزرگ	شد یکی در کشور ایران بزرگ
در ممالک خسروان بر پایه کرد	حکمشان جاری بهر دارای کرد
صنف صنف مردمان را جلوه داد	بهر صنعتها عقل و دین و داد
عالمان و عارفان و عاشقان	دلبران و بیدلان و صادقان
حسن و عشق آورد ظاهر از بشر	درد و درمان ضر و نفع و خیر و شر
دلبران را مظهر حسن و جمال	بیدلان را ز اهل عشق و وجد و حال
زاب و گل آورد پیدا جان و دل	دلبران خلخ و چین و چکل

چکل خلخ از شهرهای ترکستانست که خوبان آن بحسن مشهوراست
حسن

حسن لیلی عشق مجنون هردوست | میزند ره عامیان را مغز و پوست
صد هزاران دیده یوسف را بدید | عاشقی کی چون زلیخا شد پدید
حسن هر کس جلوه در چشمی کند | شمع در پروانه آتش میزند
گر جز این بودی ببایستی شدن | عاشق یک خوبرو هر مرد و زن
هر کسی را شربتی از مشربیست | هر کسی را در محبت مذهبیست
آنچه بیند عاشق روی کسی | کی ببیند دیده هر ناکسی
آنچه تیر عشق با دل میکند | کی بهر نادان غافل میکند
آتشی در میزند در دل فراق | که بسوزد تن شرار اشتیاق
میکشد خود را یکی با تیر عشق | میدرد تن این یک از شمشیر عشق
آتشی کز آب ننشیند که دید | آتشی کش آب آتش کش شنید
عاشقان در آتش سوزان روند | کز شرار عشق خود فارغ شوند

مشرب محل شرب آب وغیره

زاضیند

راضیند آتش بسوزد جانشان | تا رهند از آتش هجرانشان
همچو آن دیوانهٔ خباز ری | کرد در آتش پای و سر خود سوخت وی
بدن پیکر

حکایت

خسروی را یکی فرزند بود | که بحسن و جاه بیهمانند بود
آتشین روی چو آتش تندخوی | جان کلها سوخته زان خوبروی
روی او چون آتش و خالش سپند | مرغ دل در دام زلفانش بیند
مژه‌اش چون تیر و ابرو چون کمان | چشم او مشکینه آهوی رمان
بر شکار آهوی و تیهو بدشت | همچو شیر شرزه سال و مه بگشت
کشته شیران جهان نخجیر او | کشته اند خوطپان از تیر او
روزی اندر شهر ری بهر شکار | کشته بر رخش زمین پیما سوار
با غلامان رکاب و یوز و باز | سوی دروازه شد با کبر و ناز

دیدهٔ بازاریان بر سوی او / مشتری کشته نما روی او
جمله بینند از روی چو ماه / لیک فرقست از نگاه تا نگاه
یک نگه بیند همی تا پیش پای / یک نگه صد گام بر باغ و سرای
یک نظر بیند همی خاک و حجر / یک نظر بیند همی لعل و گهر
یک نظر بیند جمال مهوشان / یک نظر بیند نشان بی نشان
یک نظر بیند رخ نقش و نگار / یک نظر در نقش آن صورت نگار
یک نظر ابروی و چشم زلف و خال / یکنظر صانع خدای بی مثال
از نظرها تا نظرها فرقهاست / فرقها کز غربها تا شرقهاست
جمله بینند او را آب و گل / کور چشم از جلوهای جان و دل
در میان آنهمه چشمان باز / تیز چشمی بود از ارباب راز
گرچه در حرفت یکی خباز بود / آینهٔ اوصاف چشمش باز بود

حرفت و پیشه کسب

کز میان فوج دیدی شاه را وز درون بر دیدی ماه را
گرچه بودی جامه سبز و سرخ و زرد می ندیدی جامه دیدی شاه فرد
دیده چون بکشود بر دیدار او جلوه کرد از روی او دلدار او
دید خال و خطی بر روی او کثرتی ظاهر ز زلف و موی او
آتشی از حسن او در روی فتاد همچو آن شعله که اندر نی فتاد
حق تجلی کرد از روی بشر که بشر شد جلوه که حق جلوه گر
چون ز زنگ آئینه اش بزدوده بود عکس اندر فرع او اصلی نمود
حیرت آمد جان او مدهوش شد عشق آمد عقل را سرپوش شد
از کمان عشق تیری بر پرید سینه و دل تا بنافش بر درید
او ز پا افتاد و جانان در گذشت غرقه را موج بحر از سر گذشت
دل ز دستش رفت و هم دلدار رفت بی بها یوسف از آن بازار رفت

مرد مسکین عاشق و شوریده شد
راحت و آرام از او بریده شد

نی شکیبش بود و نی آرام و خواب
روز و شب از هجر او در پیچ و تاب

از دکان و از سرا آواره گشت
واله و شوریده و بیچاره گشت

بعد عقل و دانش و فرزانگی
شد بطهران شهره در دیوانگی

هر کسی دانست حال زار او
جمله گشتند آگه از اسرار او

دوستان کردند منعش زین عمل
که مبر حمله بشیر ای حمل

در دکان عقل بر کنجی بمیر
جای در میدان عشق او مگیر

این نه بازیچه است عصفور ضعیف
در جدال مرغ شاهباز ای حریف

قرصه نانی برون آر از تنور
صرف خود کن برگزین عقل و شعور

آخر ای خفاش کور از برق و تاب
تو کجا دیدار قرص آفتاب

این نصیحتها بسی از دوستان
هر دمش گفتند اندر حفظ جان

زاغ صحرا

او چنان کلذار حسنی دیده بود	کز کلستان جهان بریده بود
خارزاری دیده بو این باغرا	تنکنای میشمرد این باغرا
کز کهی در رهکذار دلبرش	می نشست و میکذشت او از برش
ماهها در راهای انتظار	میشد ساکن پی دیدار یار
کرد شورش عشق و بنیادش بکند	جان او در آتش سوزان فکند
بسکه اند کوی آنشهزاده شد	ضرب و شتم هر دمش آماده شد
بس قفا خورد و بسی هم چوب و سنک	شد تنش مجروح و رویش قیر رنک
عاقبت کردند از شهرش برون	کز در دروازه دکر ناید درون
در برون شهر ماوای کرید	در خود دیوانکان جا کرید
قرب آن دروازه دولت کرا	میشد زانجا برون بهر شکار
پهلو بر حجر بری خار و خس	روز و شب خفتی بامید هوس

دیده

دیگری از دو آن ملکزادهٔ جوان | تا غلامان جانب صحرا روان
روی آورد و خوش بگریستی | خاک بر سر کردی و بگریستی
تا از بیحد نیز عشقش در گذشت | مستعد احتراق خویش گشت
هیمه و خار و خسی از هر کنار | جمع کردی روزها بی اختیار
هر کسی کردی همی کردی سؤال | گرچه خواهی هیزم ای شوریده حال
گفت آتش بازیی خواهم نمود | جان خود فارغ ز درد و غم نمود
هیمه دادندش آن هیزم کشان | کامدندی سوی شهر از هر مکان
هیمه‌ها را روی هم بگذاشتی | تختی از عودش همی پنداشتی
که گهی رفتی نشستی بر سرش | ناله‌ها کردی ز یاد دلبرش
شیوهٔ ققنس همی آموختی | همچو ققنس خویشتن را سوختی
گرچه عطار این مثل در نظم گفت | درّ شرحش بر طریق خاص سفت

ققنس نام مرغیست که در آخر عمر خود را در آتش افکند و سوزاند و بمیرد و شیخ عطار در مثنوی منطق الطیر شرح فرموده است

چون

چون اشارت شد بگویم اندکی   تا بدانند نکته اش هر زیرکی

ایضاً تمثیل

هست اندر هند مرغی بس غریب   در نظر ما را همه چیزش عجیب

چون هزار از عمر او اندر گذشت   او همی داند که گاه مرگ گشت

هیمها و خار و خس جمع آورد   از برای خویش تختی گسترد

بر نشیند بر فراز آن سریر   چون بروی تخت شاهان دلیر

بال خود برهم زند آن دلفرون   آتشی در هیمه افتد هرسون

وانکه از منقارکش سوراخهاست   نالها بر دارد انسان کش هواست

جمله مرغان گرد او آیند جمع   راست چون پروانگان بر گرد شمع

گوش بر الحان نغز او دهند   زان نوا بیخود شوند از خود رهند

هر یکی نوعی دگر دارد صفیر   چون عزاداران همه برنا و پیر

بعد چندی نالهای زارها | شعله ور گردند هیمه و خارها
او چنان نالان سوزان تا شرار | از تن و جانش بر آرد خود دمار
در میان نار خاکستر شود | زین جهان در عالم دیگر شود
زین عجبتر کز دل خاکسترش | بچهٔ ققنس بر آید دیگرش
هم چنان ماند درین دار القرار | با همان حال پس سالی هزار
چون بخواهد رفت او زین جهان | هم درین آتش بسوزد خویشتن
گرنه ققنس بود شیدی انگار | خویشتن را سوختی چون در شرار
هیمههای خشک چون بر هم نهاد | روز اندر راه جانان ایستاد
اتفاقا میرسید آن ماه عصر | جانب دروازهٔ آن باغ قصر
چون ز دور آن شور زآتش بدید | با قبای سرخ چون آتش پدید
در زد آتش هیمهها را در زمان | شعلهٔ آن رفت سوی آسمان

نام قصر قاجار است که در خارج طهران

مرد عاشق رفت همچون ققنسی — در دل آن شعله سوزان چون خسی
آتش اندر پیکر و مویش دوید — در گذشت از پای در دوشش دوید
در دل او آتشی پرتاب بود — آتش این عالم او را آب بود
آن ملکزاده همی از راه دور — دید آن هنگامه پر سوز و شور
عاشق شوریده دل اندر شرار — بیخبر بگرفت چون غالی قرار
گفت مگذارید این دیوانه را — تا نسوزد آتش این پروانه را
تا که آمد بر سر شه دیوانه سوخت — در شرار شعله چون پروانه سوخت
مانده بود از پیکرش خاکستری — هان از خاکستر کجا بر بستری
هر که از هستی خود گردد هلاک — از وجودش باز ماند مشت خاک
عاشقان سوزند چون در نار عشق — هست خاکستر بجا از آثار عشق
پهلو ما راست چه بستر چه خاک — از وجود ما چه خاکستر چه خاک

غالی: غلوکننده در محبت حضرت علی علیه السلام است و بتواتر رسیده است که در آتش روند و نسوزند

چون

چون بعهد ما فتاد این اتفاق — نی ز اغراق است حرفش نی نفاق
مانده از عاشق حدیثش یادگار — مانده از معشوق پورش برقرار
بوده نام آن علی و این حسین — که بگیرد زین دو نام آفاق زین
آنکه معشوق ستمگر بوده است — شاه خاقان را برادر بوده است
زین جهان و نعمتش حظی نبرد — از نخستین چشم و زان پس جان سپرد
آنکه خود را بهر او سوزد کسی — شمع او مشکل که افروزد بسی
نام ایشان را هدایت در نهفت — حالشان بعد از هدایت نامه گفت
خواندم از بحر الحقایق این بیان — هم شنیدم از هدایت شرح آن
او بدین نظمم همی ترغیب کرد — نامه ام از ذکرشان پر زیب کرد
این هدایت را بگیتی نامهاست — در صفای عشق بس هنگامهاست
گرچه اکنون گشته پیر و ناتوان — باز اندر عشق دل دارد جوان

اشاره بحسینقلی خان برادر خاقان است

بحر الحقایق کتابیست بوزن حدیقه سنائی از مثنویات هدایت که بعد از هدایت نامه منظوم کرده و اینحکایت در آنجا دیده شده و هم از او شنیده

فی المدح

ای

ای هدایت سوی این گمره بیا | ایجهان صدق و سلطان هدا
نور جانم لمعهٔ از نور تو | محترق شد هستیم در طور تو
جان من از نور تو صد جان شده است | عقل من در وصف تو حیران شده است
بدل لطف
خورده ام زان بادهٔ منصور تو | تا ابد در شور شم از شور تو
بهر روپوش آوری لفظ دوی | این من و تو کیست هر دو خود توئی
پس نکو فرموده این را مولوی | در کتاب مثنوی معنوی
این من و ما بهر آن بر ساختی | تا تو با خود نرد صحبت باختی
بدل وحدت
خود شوی عاشق بعمداً در نظر | خود شوی معشوق و آئی جلوه گر
گاه از خود غایبی گه در حضور | گاه سازی از خودی بر خود ظهور
گاه طالب گاه مطلوب آمدی | گاه غالب گاه مغلوب آمدی
گاه شاهد باشی و مشهود خویش | گاه ساجد باشی و مسجود خویش

خود

خود لطیفه جمله آب و گل توئی — جان جان و اصل جان و دل توئی

ای بظاهر بس نهان اندر نهان — وی بباطن بس عیان اندر عیان

خود توئی اندر ظهور و در بطون — خود توئی اندر بروز و در کمون

گفتمی من مدحت از صد یکی — خلق را اگر هوش بودی اندکی

لیک این خلق جهان را هوش نیست — بادهٔ نو نوشان در جوش نیست

چون بگویم خلق باشد بس کثیف — چشم و گوش حس شان یکسر ضعیف

باز گوید مولوی و معنوی — این سر بحث اندر کتاب مثنوی

گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی — غیر از این منطق لبی بگشادمی

مدح توحیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

پس ز چشم بد ببستم لب ز گفت — مدح تو در جان و دل باید نهفت

تن زنم من زین سخن ای ذو اللباب — بهر این والله اعلم بالصواب

خلق چون در ظلمت هستی خودند — زان سبب بر نور حق دشمن شدند

نور ظاهر میکند افعالشان — زشتی فعل و نکوئی حالشان

چونکه اغلب زشت کارند ای عزیز — زان ز نور حق شدند اندر گریز

یک مثل آرم بر منقول فصیح — اینک از اقوال و احکام مسیح

حکایت

حبری از احبار دانای جهان — نزد عیسی رفت یکشب در نهان

پس سؤالی چند از عیسی نمود — هم جوابش یکبیک زیبا شنود

آن سؤالات و جواب پر ز راز — گر بگویم این سخن گردد دراز

لیک گویم در بیانش یک مثال — تا شناسی خلق را ای خوش خصال

گفت روح الله بدان دانا که هان — تازه پیدا گشته نوری در جهان

حبر: دانای ملت حضرت مسیح
احبار: جمع حبر

مردم از آن روشنائی در گریز / سوی تاریکی شتابان بی تمیز
چون بتاریکیست پنهان حالشان / کس نبیند زشتی اعمالشان
از سیه روئی افعال قبیح / زان بظلمت عاشقانند ای صبیح
روشنی ظاهر نماید حالشان / آشکارا ظلمت افعالشان
زان سبب این روشنی را دشمنند / از سیه روئی بظلمت می تنند
دوست تر دارند ظلمت را ز نور / تا ز فعل زشت خود باشند کور
لیک هر کس که بود او خوب کیش / سوی نور آید نماید حسن خویش
فعل نیک خویش را پیدا کند / جان خود از دید خورشید اکند
از محک هرگز نترسد زر پاک / زان بود مشتاق مهر تابناک
لیک آن نقدی که پر غل و غش است / تا نهان ماند شب تارش خوش است
جرم خفاش است کز آفتاب / روز محروم است از آن نور و تاب

او بظلمت از خباثت سرخوشست | پرتو خورشید بر وی آتشست
روز بر سوراخها پنهان بود | تیره شب تازیگر میدان بود
چشم او را نسبتی با نور نیست | کور بادا چشم او گر کور نیست
کور چشم و تیره جانست و تنست | کاو عدوی آفتاب روشنست
نیست با خورشید هیچش نسبتی | روزها پنهان شود در ظلمتی
لیک حربا سر کند سوی سپهر | صبح تا شب دیده بگشاید بمهر
عاشق خورشید تابانست او | جان او با روشنی کرده است خو
بلبل اندر گلستان دارد وطن | جغد ویرانها خواهد سکن
این بصوت خوب نغز امطلوب شد | بوی گل جذاب و او مجذوب شد
ماند در ویرانها چو جغد و بوم | در میان مردمان شومست شوم
خنفسا را عشق با سرگین رواست | نحل را قوت از گل و نسرین سزاست

نحل از آن عطر گل سازد عسل | ای عجب از بوی گل میرد جعل
ذاتها و اصلها را در صفات | اختلافاتست بسیار ای ثقات
هر خبیثی با خبیثاتست یار | طیبین را با خبیثین خود چکار
جنسها با جنس خود دارند میل | میروند آن سو چو سوی بحر سیل
وحشیان با جنس خود دایم چرند | مرغکان با مرغ چون خود می پرند
هیچ دیدی کاو را با شیر جفت | کرک را با میش اندر خورد و خفت
این دو اندر ذات با هم دشمنند | از وجود یکدکر نا ایمنند
در میان نوع انسان مردمان | کرچه در شکلند با هم توامان
صورت ایشان بظاهر کر یکی است | اختلاف اندر طبایع بیشکی است
هم در اینان یک کروه مهربان | با وفای و با صفای و هم زبان
هم در اینان یک کروه کاو خوی | کرچه چون انسان همه در شکل و روی

یک گره در خلق همچون مار و سگ — زهر در دندان و اندخون و رگ

یک گره چون دیو و اهرمن ناسپاس — یک گره همچون ملک یزدان شناس

میل هر یک جانب هنجار خویش — خوانده مر همخوی خود را یار خویش

کسب اخلاق ار کند آدم شود — ورنه در رتبت ز حیوان کم بود

انبیا زان آمدند اندر جهان — تا بما گویند اسرار نهان

کز شما خود از نژاد آدمید — ظلم و غبن است اینکه از حیوان کمید

خوی حیوانی ز خود بیرون کنید — خلق انسانی خود افزون کنید

هست استعدادتان تا زر شوید — حیف تا باشد خاک و خاکستر شوید

قابل یاقوت گشتن آمدید — سنگ بودن را چرا قانع شدید

چون فرشته میتوان شد در کمال — دیو گشتید از چه و اهرمن خصال

طوبی جنت شدن خوش حالتی است — هیزم دوزخ بدن بد آلتیست

ما ز نادانی نصیحت نشنویم — گاه دهری و گهی جبری شویم

روز و شب در خواب و خوردن چون دواب — از خطا گم کرده آن راه صواب

بی پریم از مرگ و خود در دام مرگ — لقمهٔ مرگیم و نک در کام مرگ

ای خدای مهربان دادگر — باز گیر این پرده از پیش بصر

تا که خوب و زشت خود را بنگریم — نیک بپذیریم و از بد بگذریم

در دل ما نوری از فیضت فکن — تا شویم آگه ز روح خویشتن

از مقام پست نفسی بر رویم — وز دل و از روح بالاتر شویم

حبّ اصلی رهنمای جان شود — منزل ما محفل جانان شود

از محبت این تن ما دل شود — وین دل انوار ترا منزل شود

رهبران راه را پیرو شویم — در اقالیم صفا خسرو شویم

در رضا حاصل شود مان زندگی — خسروی گردد بدل بر بندگی

این مقام بندگی بس عالیست ‌ ‌ ‌ بنده در ملک ولایت والیست

از عبودیت ندارد کس نشان ‌ ‌ ‌ خود نداند این سخن بیدا نشان

خود چه اعلی از عبودیت بود ‌ ‌ ‌ چونکه کنه آن ربوبیت بود

آن هدایت مفخر اهل زمن ‌ ‌ ‌ در هدایت نامه گوید این سخن

ما همه مخلوق اوییم ای پسر ‌ ‌ ‌ از عبودیت ندارد کس خبر

اینکه نامش کرده ام من بندگی ‌ ‌ ‌ گر ببینی نیست جز شرمندگی

هر کسی کو جان دهد جانان شود ‌ ‌ ‌ هر کسی کو بنده شد سلطان شود

آن ایاز از بندگی مسعود شد ‌ ‌ ‌ پیش سلطان عاقبت محمود شد

حکایت

گفت آن محمود روزی با ایاز ‌ ‌ ‌ کای غلام خواجه سوز عشوه ساز

عشق تو بر جان من فرمان رواست ‌ ‌ ‌ بردلم زین سوز دردی بیدواست

از در و یاقوت و مال و سیم و زر — از کنیز و از غلام و کاخ و در

از بلاد و از دیار و مملکت — از ضیاع و از عقار و سلطنت

هرچه خواهد خاطرت از من بخواه — تا برآرم حاجتت ای بهزماه

داد پاسخ آن ایاز هوشیار — کاین همه شایسته بهر شهریار

تا مرا باشد به گیتی زندگی — می نخواهم هیچ الا بندگی

بندگی شد به پیدا و نهان — پیش من بالاتر از ملک جهان

خدمت سلطان به از ملک و منال — طاعت سلطان به از گنجست و مال

گفت سلطان چون زهر چیزی که هست — غیر من چیزی نمیخواهی بدست

هرچه در دست منست از ملک و مال — کرده ام از دل ترا یکسر حلال

چون ترا دل مایل سلطان بست — هرچه من دارم سراسر زان تست

چون دل و جانم ز مهر تو پر است — کمترین ایثارت این گنج دراست

چون نمیخواهی بغیر از بندگی — دارم از صدق تو بس شرمندگی

خسروی و خواجگی و خویشتن — بذل کردم بر تو من ای سیمتن

هر چه فرمائی از این پس آن کنم — مر ترا بر جان و دل سلطان کنم

بندگیت چون ز صدق جانی نیست — لازم این بندگی سلطانی نیست

چون نمیخواهی تو جز من ای ایاز — من نخواهم جز تو کس ای بی‌نیاز

خاص من چون ساختی اخلاص تو — من هم اکنون محب خاص تو

چونکه تو از صدق گشتی آن من — من هم آن تو شدم ایجان من

زین عطا بهر چه ماندی در وله — کان لله خوان و کان الله له

کی ز محمود است کآن بی‌نیان — که دو صد محمود پیروزد و ایان

چون ایاز اندر حقش احسان نمود — فضل سلطان بنده را سلطان نمود

گر تو داد بندگی با خود دهی — بدهدت در بندگی ایزد شهی

چون نشد اندر عبودیت کسی | لاجرم اندر ربوبیت رسی
هرچه بینی بنگر از چشم یقین | خوب را بد بلکه بد را بد مبین
عیب نقاش است عیب نقش وی | طعنه بر ساقیست در جام می
می ننوشی جام ساقی بشکنی | وانکهان با وی دم از یاری زنی
این نه یاری و نه صدق و نه صفاست | بلکه این خاری و جور است و جفاست
دوستان را دل لطیفست و رقیق | دل عزیزان شان بآزار این رفیق
دوستان آیینه اند آه از نقار | کز آهی رویشان گیرد غبار
عیب بر خود نه منه بر دوستان | خار را سوزان نه یکسر بوستان
هر که عیب یار بیند کاذبست | او نه عاشق نه بوصلش طالبست
عیب معشوق نه بیند عاشقی | دوستان را بد نگوید صادقی
هر که بیند عیب معشوق اتهام | یا نبود عشق یا خود شد تمام

در الهی نامه آن والا حکیم / گفته است این قصه مجمل ای زعیم

در نکرد زان حدیقه برگ گل / تا که بوی گل کند مستت چو مل

آن حکایت را بالفاظی لطیف / در رمل می آرم از وزن خفیف

حکایت

بود در بغداد عاشق پیشه‌ای / عشق را اندر دل او ریشه‌ای

سالها با عاشقی خوش داشته / خاطر از خوبان مشوش داشته

از قضا یکروز از تقدیر چرخ / رفت از نهر المعلی سوی کرخ

بر زنی انداخت ناگاهان نظر / تیر عشقی بر هدف شد کارگر

مرد مسکین را برفت از دست دل / پای لغزید و فرو رفتش بگل

شد شکیبا چند روزی در فراق / بر شکیب آمد ظفر اشتیاق

رفت اندر کرخ و بس خواری کشید / تا که دیگر باره از دورش بدید

زعیم: رئیس و کدخدا

نهر المعلی: نهری بوده که عاشق در آنجا منزل داشته

کرخ: نام محله ایست از بغداد و شیخ معروف کرخی از آنجا بوده

چونکه

چونکه بو بردند خویشان زان کباب / منع و رد کردند او را با عتاب

راه بر بستند عاشق را ز کرخ / زانکه در کین است با عشاق چرخ

گرچه آن معشوق با وی میل داشت / لیک بیم از اقربا و خیل داشت

آه از کین رقیبان فضول / داد از حفظ محبان جهول

چون دو تن را شد عیان مهر و داد / دل یکی کردند اندر اتحاد

منعشان جویند قوم بی‌خبر / راهشان بندند جمع کج نظر

بی‌خبر از میل و عشق و وجد حال / بی‌خبر از حالت جذب و کمال

از خیالات کج موهوم خویش / نیک پندارند نفس شوم خویش

بر گمان سست خود قانع شوند / عشقبازان را ز هم مانع شوند

از خیال پست و رای ناصواب / این کینه را خوانده نوعی از ثواب

راه چون بستند آن دلداده را / رفت کار از دست کار افتاده را

چاره آن دانست اندر کار خویش | از برای دیدن دلدار خویش
کر چو شب ظلمت فزاید بر جهان | حال خلق از بکدکر کردد نهان
زین لب شط که بود ماوای او | خیمه کاه و خانمان و جای او
افتد اندر آب و بکزیند شنا | جوید اندر کوی آن کلچهره راه
باد لب پر آتش و پر التهاب | ماهی آسا شب شنا کردی در آب
ای عجب ز آب بفروزد شرر | آتش در آب بودی بیشتر
ماهیش خواندم سمندر بود او | کرچه در آب اندر آذر بود او
شب همی رفتی به نیروی شنا | آشنا پنهان بکوی آشنا
تا سحر در کوی او بودی نهان | عشقبازی کردی او با دلستان
صبحکه نزدیک جلوه آفتاب | زورق آسا اندر افتادی باب
همچو بط در شط شناکر شدی | بر لب نهر المعلی آمدی

التهاب: شعله کشیدن

در سرای خویش ماندی تا بشام | همچو آنکس کش بدی زندان مقام

شب چو مرغی گشته آزاد از قفس | یا چو دزدی که گریزد از عسس

تا ز اندر آب کردی آشنا | ره بریدی سوی کوی آشنا

گه بودی اندر آغوشش نگار | گه سرودی قصه در گوشش نگار

گه لب بر لب نهادی یار را | گاه بر پا بوسه دادی یار را

گه گرفتی طره‌های پرخمش | گه ببوسیدی لب عیسی دمش

گه نهادی سینه را بر سینه‌اش | گه بدی گفتی غم دیرینه‌اش

گاه کردی حلقه دست اندر میانش | گاه خوردی آب حیوان از دهانش

سالها بود او چنین با خوش خصال | روزها در هجر و شبها در وصال

روزگاری در وصالش چون گذشت | آتشش زان آب بختی سرکشت

یکشب اندر محفل دلدار خویش | عشقبازی بدی بر روی یار خویش

برو

برخ آن ماه میکردی نگاه — دیدی خالی چون کلف بر روی ماه
می ندانم عیبش آمد در نظر — یا ز خود شد با خبر آن بیخبر
گفت با او بر رخت این خال چیست — باز گو تا من بدانم حال چیست
روی نیکوی ترا تا دیده ام — این چنین حالت برخ نادیده ام
گفت معشوق این نه خال تازه است — خال مادر زاد در رخ اغازه است
اندرین مدت که با من بوده — هر شبی در بسترم آسوده
از چه رو نادیده این خالرا — نیک بین بد از چه کردی فالرا
هست در عشق تو نقصانی پدید — که بحسن از خال من نقصی بدید
عیب من بینی و نقص حسن من — هست در عشقت یقین نقص و شکن
تو بدی بیخویش و محو و بیخرد — عاشقی غافل بدی از نیک و بد
بیخودی بگذاشتی با خود شدی — مست بودی تازه هشیار آمدی

بعد ازین چون پیش از بهر آشنا ... بیخبر در آب نتوانی شنا

آنچنان دانم که غرق آئی در آب ... چون کنی از بهر کشتن شتاب

آنکه آگه کرد از عیب و زخال ... عشق او کرده است اندر روی زوال

عاشق از معشوق حاشا عیب دید ... ورنه عشق خویش شک و ریب دید

کار اهل وهم و تقلید است این ... نه طریق مرد توحید است این

عیب بینی کار اهل ظاهر است ... دیدهٔ بد بین بجنس نی طاهر است

این خیال و وهم ما را سحر ساخت ... کشت دیو و غول واندر حجره تاخت

عالم کثرت بما شد راهزن ... راه ما زد از غم فرزند و زن

دم بدم دامی براه ما تنند ... هر دم از سنگی بر ما بشکنند

عیب بینی کرد خلق و خوی ما ... تافت از آن غیب بین ابروی ما

ابله آسا کار بیحاصل کنیم ... غرق دریا را گمان ساحل کنیم

تا در هاون همی سائیم ما | آب در غربال پیمائیم ما
روز و شب سرگشته خواب و خیال | سال و مه جوینده جاه و جلال
تا سروش پاک اندر یمنی | زآنم تا آن سیر تا هر یمنی
بار غم در سینهٔ ما کوه کوه | خاطر ما از کشاکشها ستوه
کی بود کز خلق ما بیرون رویم | هیچ اندر کوه و در هامون رویم
ای دل ار خواهی تو قرب ذوالجلال | شو بری از خلق و عریان از خیال
عیسی آسا جانب کهسار تاز | از خصوص احمقان کن احتراز
صحبت احمق ترا ابله کند | این حکایات گواه هست و سند
تا میان شهر هستم در سرا | این حجاب از خلق افزاید مرا
از خیال خلق باشد این وبال | که مرا افزود بس ظلم و ضلال
چونکه آئینهٔ دلم صافی بود | عکس خلقان در دلم پیدا شود

زان خیالات آیدم خوف زیان — در میان مردمانم مرد مان

زان بفکر مال و جاه افتاده‌ام — زان ببعد از قرب شاه افتاده‌ام

هر زمانی صد خیال آید بدل — گه خیال این و گه آن ای مضل

گه خیال خانه و فرزند و زن — گه خیال حلق و دلق از بهر تن

گه خیال منصب و ملک و منال — گه خیال گنج و سیم و زر و مال

زین نمط زینگونه باشد صد هزار — که برونست از حساب و از شمار

آینه‌ام کز زنگها بزدوده بود — زان خیال خلق اندر آن نمود

نک روانم جانب کهسار باز — هان در رحمت برویم شد فراز

میخرامم در مقامات وصال — فارغم از وهم و پندار و خیال

همچو موسی اندرین طور آمدم — طور چون وادی ایمن باشدم

ربّ ارنی ربّ ارنی گفته‌ام — لن ترانی هم از او نشنفته‌ام

از شجر خود آتشی افروخته است — زانخطا بر عقل و هوشم سوخته است

رؤیت اندر رؤیتست ای خوش رفیق — نیست دستوری که گوهم زان طریق

فیض اندر فیض هر دم میرسد — آن ز غفلت دان که گاهی کشت سد

خود فیوضات خدا بی منتهاست — سلب فیض از حق نباشد آن زماست

او رحیمست و کریم ای خوش خصال — او نموده باز درهای وصال

گر به بعد افتیم از قرب ای عزیز — آن ز غفلت باشد از غفلت گریز

غفلت ما سلب فیض از ما کند — چیست غفلت این خیالات ای سند

این سخن پایان ندارد ای همام — قصهٔ معشوق و عاشق کن تمام

گفت معشوقش که ای بینای عیب — صدق تو آمیخته با شک و ریب

بود از عشقت دل از تن بیخبر — آب رود شب ببر و تو زبر

مرده بودی بود حیات روی آب — می نکشتی غرق و رفتی با شتاب

چونکه اکنون زنده و با خبر — رفتنت بر آب دارد بس خطر

مست بودی می نترسیدی ز کس — چون شدی هشیار میترسی از عسس

رو سوی نهر المعلی چون شنابان — لیك بر خود بیم دارای مهربان

چون بخوشی خویش را امید یاس — کرد دل من دارد از غرقه هراس

روح کو با نوح کشتیبان سوی — ورنه او با نیستت لیکن جا بکوی

رفت عاشق جست چون شهباز در آب — در دلش افتاد بیم و اضطراب

دست و پا بیکار ماندش از شنا — شد تن او غرق گرداب فنا

چون بنقصان رفت عشقش از کمال — نور مهر جانش شد سوی زوال

باز خود آمد از مقام بیخودی — دید در معشوق خود نقص و بدی

غرقه شد در آب زان ره جان نبرد — کام ناکام آمد آنجا جان سپرد

عشق را در ره آری پایهاست — پایهایش هر یکی از هم جداست

عشق هر یک رتبه و هر یک پایه نیست | پایهایش از ثری تا ثریست
عشق باشد سر بسر پایه رفیق | هر یک از این موجها بحر عمیق
زان سر پایه اولین عشق کبیر | پس میانه زان سپس عشق صغیر
شرح خواهد این بیان مختصر | تا نماند محتجب از هر بصر
عشق حق با بندگان عشق کبیر | عشق بنده با خدا عشق صغیر
کُنتُ کَنزاً مخفیاً این راز گفت | نکتهٔ أحببتُ این سر باز گفت
ور تو خواهی شاهدی بر این بیان | رو یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَه بخوان
اصل حب از او ست و اظهار جمال | کرده او احباب را شوریده حال

حکایت

در حرم شیخی زنی شوریده دید | کو همی گفت ای خداوند فرید
عفو کن جرم مرا ای ذوالمنن | خود بدان حبی که تو داری بمن

ع اشاره است بحدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف یعنی بودم من گنج پنهان دوست داشتم که شناخته شوم خلق کردم خلق را

اشاره است بآیه یحبهم و یحبونه

کفتش

گفتش این بس بخود دل بسته‌ٔ | حب او با خود چسان دانسته‌ٔ
گفت مارا خواست پس جان داد حق | حب او بر حب ما دارد سبق
چون ز حب خود روان آراستم | زین سعادات من هم اورا خواستم
حب حق بر ما بود حب کبیر | حب ما بروی بود حب صغیر
زین دو حب چون خامهٔ رمز باز راند | زین سه حب حب میان باز ماند
چیست آن عشق میان اخوان | هست عشق مؤمنان با مؤمنان
عشقشان بر یکدگر ممکن بود | زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند | حسن و عشق یکدگر را مظهرند
کیست مؤمن آنکه ایمانش بغیب | نه یکی ذره شکش در دل نه ریب
چشم مؤمن روشنست از نور هو | از فراستهای مؤمن اتقوا
مؤمنان مرآت ذات ذو المنن | گر هزاران اند اما یک تنند

المؤمن مرآت المؤمن

اتقوا من فراسة المؤمن وانه ینظر بنور الله

که بامید از جمال ایزدند	گاه در بیم از جلال سرمدند
عشق میبازند بر دیدار هم	تا خبر از قرب و بعد یار هم
کی بود بر خلق و قهر و خشمشان	هست مرآت جهان در چشمشان
بنگرند اندر تمام کاینات	جلوه گر آثار اسما و صفات
گوش جان بنهاده بر گفتار دوست	چشم دل بگشاده بر دیدار دوست
مانع از دیدار خفاشان خلق نی	شخص باشد در نظرشان دلق نی
عشقشان دایم بود بر آفتاب	عکس او بینند در آب و سحاب
قرص خور مر دیده را سوزنده است	شعشعه او چشم را دوزنده است
در سحاب و آب تابان آفتاب	هست پیدا در نقاب و در حجاب
شمس باشد بر فراز آسمان	اندر آب و آینه نورش عیان
آب صافی شمس را آیینه است	معنی آن گنج را گنجینه است

عاشق شمس حقیقی مولوی | این همه بیت آورده خوش در مثنوی

خلق را چون آب دان صاف و زلال | وندر آن تابان صفات ذو الجلال

آب مبدل شد درین چند بار | عکس ماه و عکس اختر برقرار

جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

از کبیر و از صغیر و از میان | تا ازل کم گو چو ناید در بیان

آب صافی دار از خاشاک و خس | تا نماید عکس ما هست هر نفس

جمله ماه و جمله مهر روشنیست | تیره گی از ما و زین نفس دنیست

یار جو صاف و صدوق و مهربان | هم خیال و هم طریق و همزبان

یار هم دلجوی و همجان این رفیق | یار هم تن مار باشد نی شفیق

یار را از مار باری فرق کن | جان خود در بحر عشقش غرق کن

گر کند جانت بخصمی ماغار | هر که باشد در کمینت یار غار

یار غارند اینگروه رهزنان　　دیو طبعانند بل اهرمنان

بگذر از ایشان و از ایشان گریز　　غیر حق باالله نیز نزدیک پشیز

هان و هان کم جو رفیق یار غار　　نوش کم زو زهر مار غار

طالب فانی مشو گر عاقلی　　طالب باقی شو از صاحبدلی

مهر فانی همچو فانی فانیست　　مهر باقی باقی ربانیست

هرچه غیر حق عدم باشد عدم　　بیشک از مهر عدم خیزد ندم

از خلیل آموز این راه ای امین　　جمله را گو لا اُحِبُّ الآفِلین

هرچه بینی بیگمان آنرا فناست　　عشقبازی با فنا عین عناست

بارها دیدی که در عشق مجاز　　سالها میزیستی در سوز و ساز

چون فراق افتاد از بعد وصال　　کشته در پای غمش دل پایمال

نالها کردی بیاد روی او　　تن چو مو کشته ز تاب موی او

پشیز یعنی پول سیاه کم بها

لا احب الافلین از قول خلیل الرحمن است

صبر

صبر در جانت نبود از دور پیش | خواستی مرگ خود از مهجور بیش
هر چه را خواهی بود آن مستعار | از تو جوید هم فراق و هم فرار
از فراقش عاقبت در غم شوی | از فرارش مانده و در هم شوی
پس بجو یاری که او باقی بود | ور ز وصلش می ترا ساقی بود
در همه عمرت نکرد از تو دور | نی بشادی نی بماتم نی بسور
همدمت در خواب و بیداری بود | با تو در مستی و هوشیاری بود
دایم از الطاف خود خوش دارت | صد خطا بیند کف نگذاردت
نی همی در زندگی دلدار تو | بعد مردن نیز باشد یار تو
بوده همراهت از آنگه کافرید | با تو دایم اقرب از حبل الورید
از تو غافل و نبوده هیچ گاه | غفلتت افکنده در این اشتباه
تو از او غافل دوانی سو بسو | کوی او کو کو و بوی کو بکو

قال الله تعالی نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما از رگ گردن باو نزدیکتریم

فاخته

فاخته وار اندر قفس کو کو مزن — آشنا با هو شو و با هو مزن

با کسی کو اقرب از حبل الورید — یا چه کوئی یا نداء للبعید

کیست این کاندر طلب کرداندت — کاه کریاند کهی خنداندت

کیست کت بر خویش طالب ساخته — عشق خود را بر تو غالب ساخته

کیست کاندر یاد او بی اشکبار — روز و شب نالنده چون ابر بهار

کیست کز اضداد این تن را سرشت — حبه حب خود اندر دل بکشت

دانه ها شد خوشه خوشه دسته شد — دسته ها شد خرمن و پیوسته شد

اصل خوشه و خرمن از یکدانه است — شمع یکشمع و صدش پروانه است

این نه آن کندم که اندر خلد بود — بوالبشر را منع زان ایزد نمود

حبه عقل آن و مایه بندکی — حبه عشق این و اصل زندکی

عقل اندر بندکی پوید همی — عشق ره در خواجکی جوید همی

این شجر آن نیست کآدم را براند ‏ ‏ ‏ مرغ دل این حبه سوی خلد خواند

حبهٔ حب دانهٔ بود از بهشت ‏ ‏ ‏ لطف ایزد در دل آدم بکشت

اشک چشم و آه دل آب و هواش ‏ ‏ ‏ نور جان و ظل تن صبح و مساش

تابش مهر ازل یک اربعین ‏ ‏ ‏ کرد آنرا سبز و سر زد زان زمین

ریشه محکم کرد در آب و گلش ‏ ‏ ‏ شاخ بجهانید در جان و دلش

گشت نامی در همه اعضای او ‏ ‏ ‏ زیر حکم آورد سر تا پای او

جزو جزو او از آن حب بهره یافت ‏ ‏ ‏ آن نمود زیر و بالا بر شتافت

چون بپا آمد اثر شد آشکار ‏ ‏ ‏ که بپوید پا مگر در راه یار

در کمر که این اثر گشتش عیان ‏ ‏ ‏ که برای خدمتش بندد میان

آن محبت در جگر چون در رسید ‏ ‏ ‏ گرمی و تف جگر بر سر رسید

چون مکان آن مودت سینه شد ‏ ‏ ‏ از صفایش سینه چون آئینه شد

شاخ از آن حبه بالاتر دوید | تا بدست و پنجه و بازو رسید
دست و بازو در هوای دلستان | نامها بنگاشتند اندر جهان
از فراق و عشق جانان هر کسی | عشقنامه ساخت همچو من بسی
چونکه سر زد از گلوی و حنجره | کرد مسکین ترک خوردن یکسره
چونکه از حنجر رسید اندر زبان | حب و محبوب اندر آمد در بیان
یافت چون این چشم و گوش از آن خبر | شد ز غیر حب جانان کور و کر
چون رسید این نار سوزان در دماغ | عقل را در مغز روشن شد چراغ
عقل سلطان بود و چون حب در رسید | قوت او را فزون از خود بدید
لشکری آراست و آن لشکر شکست | گشت غالب حب و بر جایش نشست
مشعلی افروخت تابان در دماغ | عقل را بی نور کرد آن چراغ
تاکنون در رتبه بودی حب و ود | گشت چون بر عقل سلطان عشق شد

از همه شاهان کرفت او تخت و تاج   بر بلاد عقل نهاد او خراج

عقل را از ملك او آواره کرد   قیدهای عقل و دین را پاره کرد

چونکه از سرحد عقل و فنون   در مکان او ممکن شد جنون   ممکن: مکان کنند

عشق آدم در بنی آدم رسید   کرچه جا بیش و جائی کم رسید

ما که قوم عاشقانرا پیرویم   مست آن عشق کهن کرچه نویم

از شراب عاشقی مستانه ایم   وز کمال نشأه اش دیوانه ایم

روز و شب آشفته از موی ویم   سال و مه دیوانه در کوی ویم

اینك آمد عشق و شعله بر فروخت   یکسره در مغز عقل و هوس سوخت

باز دیوانه شد از بوی دوست   باز پروانه ز شمع روی دوست

در سر آمد عشق حالت ساز من   رفت بیرون عقل حیلت باز من

مست کرشمه‌یم در شیب و فراز   کشتی بی لنکرم در بحر راز

عقل وهش چون صعوه و عصفور بود — شاهباز عشقش از کف در ربود

مستم و دیوانه کانرا بند نیست — بر چو من دیوانه وعظ و پند چیست

عشق آمد سوخت یکسر مغز و پوست — من چه گویم چونکه هر دو زان اوست

بسکه سرمستم ندانم یک لغت — باز کژ مژ میروم فرزین صفت

باز کردو رخ متاب از راه راست — چون کنم یارب ندانم ره کجاست

ای خدا هین دست گیر و رهنمای — زانکه از عشق تو این آمد بپای

ای دهندهٔ عقل بر فرزانگان — ای برنده عقل این دیوانگان

ای تو وهّاب عقول عاقلان — وی تو نهّاب فضول فاضلان

ای بهای خون جمله کشتگان — وی تمنّای دل سرگشتگان

ای تو صدق صدق صادقان — وی تو عشق عشق عاشقان

ای تو جذّاب قلوب بیدلان — وی تو کشّاف کروب بیدلان

وهّاب یعنی بخشنده
نهّاب یعنی غارت کننده

خود

خود از آن روزی که عقلم برده | از گروه عاشقان بشمرده

دشمن عقلم بعشق تو خوشم | گرچه از هجرت درون آتشم

تو نمودی اینچنین دیوانه ام | بهر شمع روی خود پروانه ام

شاهد آرم این سه بیت معنوی | از کتاب مثنوی مولوی

یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول المرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب

ای نمک پاش دل صد پاره ام | زان لب شیرین بفرما چاره ام

پای دل زان طرهها در سلسله است | وز غمت اندر دل و جان لوله است

جان بلب دارم ز درد انتظار | لب بنه بر لب مرا یا جان برآر

ای مسیحا جان بده از آن لبم | وز سر رحمت برآور مطلبم

در تن بیجان لبت جان میدهد — مردگانرا آب حیوان میدهد

ای عجب آن آب حیوان خورده ام — طرفه حیرانم که پس چون مرده ام

آب حیوان خود از من وا مگیر — لعل رخشان خود از من وا مگیر

ای تن و جانم فدای روی تو — گردن دل در کمند موی تو

روی چون ماه تو شمع محفلم — روز و شب پروانهٔ شمعت دلم

چون رخت بینم دلم گلشن شود — جان بخندد دیده ام روشن شود

از نگاه چشمها و خالها — در دل آید وجدها و حالها

در دل آرد یک نگاهت بوالعجب — وجد و حال و مستی و ذوق و طرب

کوئی آن چشمان نمی پیمانهاست — در اثر مستی آن میخانهاست

دل درین میخانه ساغر میکشد — صد قدح هر لحظه بر سر میکشد

مشکل ار هشیار از این مستی شود — غافل و بیکار از آن هستی شود

هستی من مستی من هر دو زوست | این بلندی پستی من هر دو زوست
چاره نبود که هنگام سخن | از دوئی گر او بگویم گاه من
این من و او در مقام دوئی است | در حقیقت نی منی نی توئی است
آنکه گوید راست گوید این سخن | من کیم لیلی و لیلی کیست من
پس چه گویم کانچه گویم باطل است | آنچه را تحصیل خواهم حاصل است
شرح حال دلبر و دل تا یکی | قصهٔ تحصیل و حاصل تا یکی
گر بگویم تا قیامت راز عشق | کی بانجامی رسد آغاز عشق
لب ببندم حال از اسرار دل | در نوردم نامه و طومار دل
راز دل را هم بدل پنهان کنم | هر چه باید کرد زین پس آن کنم
بی نشان و نام گویم نام دوست | بیدهان و کام نوشم جام دوست
مهر خاموشی همی بر لب نهم | تا مگر چندی از این گفتن رهم

نامهٔ عشقست و گفتار ویست | گفتنش نی کار من کار ویست

عشق غالب بود و من مغلوب او | عشق جاذب بود و من مجذوب او

عشق نائی بود و غالب نای او | عشق ساقی بود و من مینای او

اول این نامه از عشق بود | سربسر از عشق شد گفت و شنود

هم بعشق این عشقنامه ختم گشت | در هزار و دو صد و هفتاد و هشت

غالبا طبعت چو داد عشق داد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

باتمام رسید این گرامی مثنوی موسوم بعشقنامه از منظومات عالیجاه مخدومی مطاعی اسدالله خان متخلص بغالب حفظه الله تعالی که مشتملست بر حقایق ذوق و دقایق شوق و روایات طلب انگیز و حکایات طرب آمیز با بعضی غزلیات معارف آیات امید که مطبوع طباع ارباب حال و اصحاب کمال افتد برای تعدد نسخه قریب هشتصد جلد در کارخانهٔ عالیشان آقا رضا بدستیاری و اهتمام کربلائی محمدحسین سرانجام یافت تحریراً شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۲

من کلام غالب

هله ای نگار سرکش ز نماز ما جدائی
مپسند شهره خود را بغرور بیوفائی

ز درت رمان خدا را بنهان آشنائی
چو گزیده تو ما را بکمال آشنائی

بهزار دام و دانه دل ما اسیر کردی
بعبث مرا ز قیدت ز چه میدهی رهائی

سوی محبس ای زلیخا مفرست یوسفت
که شود عزیز و روزی برسد بپادشائی

نه شکیبم از وصالت بتصور خیالت
که بود صید عاشق نه چو زاهد ریائی

دل عاشقان بود رسته ز قید خود پسندی
نه زاهدان بود بسته به بند خودنمائی

همه عجز و لابه خواهند ز ما و عشق رندی
نشوند رام خوبان بکسی به پارسائی

تو که این چنین سرائی سخن لطیف غالب
ز چه در مدیح خسرو نکنی سخن سرائی

ملل

ملک ستان لشکر شه عهد ناصر الدین	که هزار بهمن و جم بدرش کند گدائی

و له ایضاً

ای ساقی باشور انگیز می ده قدحی ما را	وز بعد شراب تلخ زان لب شکری ما را
یک جام بمن دادی کز پای در افتادم	تا یکدم از سر نیز در ده دگری ما را
شد خشک نهال وصل از باد خزان هجر	بی شبهه درخت دل ندهد ثمری ما را
از هجر تو خشکست دور از تو در این عالم	غیر از لب خشکی نیست یا چشم تری ما را
با ما تو موافق شو گاه سفر ای مه رو	کاین ماه به پیش آید فرخ سفری ما را
یعقوب صفت هر دم میگریم و مینالم	کز یوسف گم گشته نامد خبری ما را
ای تیره شب هجران بی ماه رخش مردیم	بالله ز جمالش کن طالع قمری ما را
هر چند شب وصلت مهتاب شبی باید	تاریک شبی تا شد روشن سحری ما را
غالب بجمال تو کی حد نظر دارد	زان پیش کز آن دارا آید نظری ما را

شهزاده مظفرشه کزشاه ولیعهدست | باد ابعد از وی هردم ظفری مارا
جاوقف هوایش باسر در کف پایش باد | در درکه او باقیست تاجان و سری مارا

وله ایضاً

با باد صبح بوئی بس روح پرور آمد | ماند بدانکه این باد از زلف دلبر آمد
بودی اگرچه با جان لطفش مقیم دایم | امروز از در دل نوعی دکر در آمد
دل می طپید چشمت در خون نشان عجب شد | کاو باز زیر چنکال وین بلبل کبوتر آمد
در خرمن تن و جان زد برق عشق پنهان | زان آتش نهانی دود مسبر بر آمد
کویند روز محشر روزی دراز باشد | امشب شب فراقت چون روز محشر آمد
بر چهر آتشینش آن خال چون نسوزد | کان خال همچو اسپند وان چهره مجمر آمد
شانهاش سوی کشته صفها کشید هرسوی | کان خسرو نکویان در قلب لشکر آمد
ایظلمت غم امشب از صبح دل برون شو | کانماه شادی افزای چون مهر از در آمد

زان لعل همچو قند بوسه مکرر ده	کان بوسه پیاپی قند مکرر آمد
ای مطرب خوش الحان زین پس چو خوش منشین	برخوان تو این نوا خوش کایام غم بسر آمد
غالب تو در وصالی بعد از هجرت	وز بعد هجر و صالست هجر خوشتر آمد

وله ایضاً

امروز روز عید است جانرا نوید باید	جانرا فدای جانان در روز عید باید
جانا چو خلیل آمد تن چون ذبیح باشد	جانا خلیل چون را ذبحی گزید باید
در روز عید اضحی خود واجب است قربان	وین حلق نفس دون را اینک برید باید
ما اشتران یاریم تا چند خار خواهیم	در مرغزار فرشش چینکی چرید باید
معشوق خود عیانست هستی ما است پرده	این پرده ها بسعی از هم درید باید
ما چون نظاره کانیم بر آینه جمالش	هر دم ز روی جانان جلوه جدید باید
تا کی درین مکانیم شهباز لامکانیم	زین خاکدان فانی آخر پرید باید

یکبار که این قید جانرا کشود باید
تن را به تیغ عشقش در خون کشید باید

شیخ آن بود که مارا از خویشتن رهاند
در پیش این چنین شیخ بودن مرید باید

غالب تو خود مریدی از بو الحسن سمون
شیخی نهان گزیدن چون بایزید باید

ولہ ایضاً

امشب خوشیم تا صبح ساقی نبید باید
جز پیر خود در آفاق کس ندید باید

بیمار درد عشقم پیر طبیب دردست
بهر علاج با او گفت و شنید باید

جانرا نموده اشتر خود ساربانش گشته
تا میکشد مهارش بارش کشید باید

مطرب بزن ربابی ساقی بده شرابی
کاین نقد وقت خوش را باجان خرید باید

قوت روان عارف از خوان غیب باشد
قوت تن فقیهان لحم قدید باید

هر روز الله نفس تمساح حاضر آرد
زین زال پیر تمساح غیبت گزید باید

تا از کجای و زالی تا از کجا تماشا
من تا ز شهر آرزم بیجا پرید باید

از کوش جان شنیدم چون طبل باز کشتن
بر دست و عده شاه پران سپید باید

تا کی بموی هیچی ای دل ببین بر و بش
شام سیاه مارا صبح سپید باید

غالب ز کوه بکند در سوی کشتی نوح
خو تکیه گاه کنعان کوه شهید باید

و له ایضاً

آن سیمبر سر مست تا کرزد درم آمد
در غایت سرمستی بیخود ببرم آمد

ز آنسان که مه روشن در ابر سیه تابد
اندر سلب مشکین تابان قمرم آمد

گفتند پری مخفیست ناید بنظر کس را
آنها پری پیکر چون در نظرم آمد

در وادی که گمراهی افتاده بدم حیران
آن خضر مبارک پی تا که بسرم آمد

رستیم ز چنگ چون رفتیم برون خود
در عالم بی چون چند سفرم آمد

شاباش زهی سلطان نوا آهی مطرب
کر خر که سلطانی تاج و کمرم آمد

ای عقل ز سر بکذر این حیله ره زو باهم
کان عشق خوش در خواه چون شیر نرم آمد

گر چیز دگر نباشد کافزون ز بشر باشد | باز آی که تا گویم چیز دگرم آمد
مطلوب بود طالب معشوق بود غالب | از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد

ولہ ایضاً

اکسیر تن و جانم آن سیمبرم آمد | مس را چه کنم دیگر چون کان زرم آمد
عیسی شده ام وقتی کز بند زندان | بر پرم و بر پرم چون بال و پرم آمد
جان منتظرش بود کاید بر من روزی | آن را چه جان و تن تا که برم آمد
گویی که ز سیم ناب حلقه کمرم کردند | دستان سیمینش چون در کمرم آمد
عشق آمد شیرین و بی عقل از سر | بیرون شد و بیرون شد چون شیرینم آمد
جز حسن و نکورویی چیز دیگری دارد | زان روی نکورویان بس مختصرم آمد
این طوطی دل میخواست تا هند سفر کردن | گو بار سفر بکشای تنگ شکرم آمد
هر گاه که بر بندد او را بر خود دیدم | از طول رهم غم نیست کو هم سفرم آمد

غالب ز فراق او در ظلمت غم بودی
هان دیده زهم بکشا تابان قمر آمد

ولہ ایضاً

میکشمت سوی خویش وین کشش از عشق ماست
گر دل تو آهنست عشق من آهن رباست

هر چه کنی ایصنم حکم تو بر ما رواست
در غم هجر تو جان و دلم را دواست

گر بحضور توام این همه حرمان چراست
ایصنم با وفا این نه طریق وفاست

مدت هجران گذشت نوبت وصل شماست
بخت و سعادت همه میرسد از چپ و راست

محفل ما را دگر نور و ضیا از کجاست
نور مه و شمس نیست اینهمه نور خداست

ساقیا خیز خیز نوبت وصل و لقاست
بر لب ما ریز ریز هر چه درین خمهاست

در دل غالب توئی گرچه تن از هم جداست
این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست

ولہ ایضاً

تا تو در آینه نظر میکنی
ناز بدین خسته جگر میکنی

شانه بکاکل زنی و دمبدم | خانهٔ دل زیر و زبر میکنی

وه تو چه ماهی که بهمین احسن | عربده با شمس و قمر میکنی

جلوه دهی حسن و بر عاشقان | هر نفسی ناز دگر میکنی

نام یکی غنچه دهن می نهی | نام یکی موی کمر میکنی

صبر کند زرد دل من چون کند | تا تو درین خانه گذر میکنی

گاه ز رخ تیره کنی آفتاب | گاه ز لب تلخ شکر میکنی

میروی از خانهٔ ما شام حیف | وای که شب تا بسحر میکنی

قامت تو راست نماند بسرو | چون سلب سبز ببر میکنی

بی خبرم میکنی از خود مرا | ز آمدن خود چو خبر میکنی

غالب آشفته که مغلوب تست | دمبدمش شیفته تر میکنی

و له ایضا

یارم

یارم ز در درآمد آهنگ ناز کرده
عشاق را بنازش کرم نیاز کرده

طرف کله شکسته بند قبا کشاده
وانگاه چاک پیرهن را دانسته باز کرده

تا صعوهٔ دل خلق شهباز من رباید
خم کشته آنسر زلف چون چنگ باز کرده

یکباره از میان برد اسلام ترا او تازه
بر هر دو فرقه این ترک تا ترکتاز کرده

یا رب بلبل ندانم عشقش نهان چه گفته است
کاین یکدو قطره خون دریا نوای راز کرده

از سلطنت فزونست بندگی عشق از روی
سلطان غزنوی را بندهٔ ایاز کرده

ما خانهٔ خدا را دانیم خود دل هوش
حاجی بقصد کعبه رو در مجاز کرده

غافل که تا سحر دوش مسجود ما بتی بود
زاهد بدین دلش خوش کامشب نماز کرده

دو ضد همنوا ز انجام تا چه باشد
تن میل شیب و جانم عزم فراز کرده

قد بتم قیامت زلفش شبان یلداست
غالب چو گفته این بیت فکری دراز کرده

و له ایضاً

با یار ز سرمستی در یکدگر افتادیم | وز غایت بیهوشی زیر و زبر افتادیم
برخواستیم از بستر با یار بمی خوردن | وز مستی و بیهوشی بار دگر افتادیم
از عالم سکر و محو آمد خبری ما را | از دینی و از عقبی خوش بیخبر افتادیم
شب گرچه سحر میگشت از پرتو رویش لیک | در پهلوی یکدیگر شب تا بسحر افتادیم
بر شیشه که بشکستیم با پای جفا خستیم | وز عربده و مستی با شیشه گر افتادیم
تا صبح نظرها داشت با عاشق بروی خوش | یارب ز چه جانان را زان رو ز نظر افتادیم
خاموش نشین خاموش غالب ز پی روپوش | خاموش ترش رو باش چون در شکر افتادیم

وله ایضاً

راه من عشق بتان راهبر منزل کرد | شکر لله که مرا مرشد من کامل کرد
پند مرا از عشق مده که شده ام شوریده | کرد دیوانه مرا آنکه ترا عاقل کرد
چند پرسی ز چه ره واصل جانان شده | اثر گریهٔ شام و سحرم واصل کرد

خواستم خاک سر کوی تو بر سر ریزم
آنقدر نیست سرشکم که زمین را گل کرد

هوس وصل تو ام هست درین هجر ولی
هر که شد غرقهٔ دریا طلب ساحل کرد

طمع خال تو بربست دلم در خم زلف
شوق این دانه از آن دام مرا غافل کرد

بدعا لم نشود خاطر غالب قانع
همت عالی دل کام مرا مشکل کرد

و له ایضاً

خضر از ازل گر یافتی قدر شراب ناب را
بگذاشتی عمر ابد برداشتی این آب را

ساقی قدح از دوش هی بستان و پر کن پی بپی
در انتظار دوش می حسرت مده اصحاب را

هم آتش چون آب ده هم آب آتشناک را
کز سر برد این عقل را وز دیده آن خواب را

در کون واند صفت مانند کوی اندر می
این معدن یاقوت را و آن چشمهٔ سیماب را

شیخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه
در دین و دل سازد هم شیخ را هم شاب را

در جوشش آرد خون من عناب لعل آن صنم
در دهر با این خاصیت نشنیده کس عناب را

کز

گفتی چرا پیچم ز تب چون موی بی خود بی سبب
نیکو ببین آن زلف را وان پیچ و آن تاب را

قلاب آن زلف کجش دل را سوی خود میکشد
ماهی نه عمداً میرود نظاره کن قلاب را

غالب بدریا غرق ام تا حلق از لب تشنگی
بر سر کشم در یک نفس دریای بی پایاب را

وله ایضاً

لب تشنه ایم ساقی تر کن گلوی ما را
تا باده در خمت هست پر کن سبوی ما را

در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک
بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را

از زلف همچو چوگان کاوین دل ربایان گوئیست
کی از خمش رهائیست سرگشته گوی ما را

از بحر شراب مد نیست از آب جو چه خیزد
تا بحر خور نهی ده خشکیده جوی ما را

ما سالکان راهیم و ابلیس در پی ماست
پیش آر خضر ره را پی کن عدوی ما را

مشکل ز تار موی دل را بود رهائی
پیوندهاست با تو هر تار موی ما را

غالب مراد او را این رازهاست پنهان
غافل کجا کند فهم این گفتگوی ما را

ولی

و له ایضاً

نخواید دل غم هجران که ترا یار کشایند — شربت وصل بکامت ز لب خود بخشایند

شب تاریک و بیابان و ندانم ره کویش — مگر از جذب نهانی سوی خویشم بکشایند

صبر اولیست پس از هجر کرت تاب صبوری — کز غم هجر خدایت برهانند برهاند

هله زان کنج نهانی چو بخواهی تو نشانی — همه را بهر بشارت بفشانند بفشانند

نیم از وصل جدا من هله مستم بخدا من — کیست کاو چشم ترا بیند و هشیار بماند

گر رود در گل و آید گل رویت بنمایم — یاد روی چو گلت از گل من گل بدماند

هله ای یار خدا را تو بگو ساقی ما را — کر دو سا بلب تشنهٔ غالب برساند

و له ایضاً

صنما مست و بیخودم ز شراب سبوی تو — بکمند فتاده ام بسر زلف و موی تو

همه شب آیمت بدر اگرم ره دهی ولی — تو مرا ره نمی دهی که بیایم بکوی تو

بنزلت

بتن است این جدا نشینم بجان از تو ایمنم	دل و جان آیدم همی همه ساعت بسوی تو
بمشامم همی رسد ز تو بوئی که جان دهد	که نه عنبر نه غالیه برازین هر دو بوی تو
همه عاشقان شکوه کنند از خوی دلبران	بخلاف که ناشتکان همه شکرم ز خوی تو
پی تسکین من بده ز دو لعلت دو بوسه ام	که پریشان است دل ز دو زلفت بروی تو
دل غالب به بند تو سر او در کمند تو	بدلش جستجوی تو بلبش گفتگوی تو

ولہ ایضاً

صنما قسم بموی تو که ز تب به پیچ و تابم	بدو لعل و چشم مستت که برابی ز خورد و خوابم
چه ثواب دیدی آخر چه گناه کرده ام	که کنی بدل وصالت بفراق این عذابم
چه سلامتست دل را ز زخم مار زلفت	که سلیم وش ز دردش همه شب در انقلابم
نظر شوی مجسم همه لحظه ام ولیکن	تو هر سخن که گویم نه نمیدهی جوابم
همه کرد خوش کردم من و جسم خویشتنم	شب دوست نکر به صفت سحابم

نه ز پاک پاک کردم خبیث از خباثت　　بنجا اگر سهایم بحقیقت افتابم

سخن اینقدر چه گویم که زهم کنی تو غالب　　دو جهان اگر نکردند متحمل کتابم

وله ایضاً

هله ای بهشت خوبی تو چه طرفه گلستانی　　که نه سبزه بهاری و نه زرد از خزانی

نه ترا بود که ازش نه فنا هیچ گل چمن　　نه ترا بود فزایش نه وفاق باغبانی

بود از لب جو سمن و نهال نسرین　　بود از خیابان گل سرو و ارغوانی

ز سفر نوشته بودی که چه آرم ارمغانی　　چو خود از سفر بیایی بر از این چه ارمغانی

صنما قسم بروی که منم ببند موت　　نروم بدل ز کویت اگرم زنی در ابرانی

هله مو که ماتم از نیست و تن جانم　　بخدا حقم نکوید بجواب لن ترانی

صنما بهر زبانت نفسی چو در دهانم　　بکنم ز طبع شیرین بجهان شکر فشانی

ز دیار خلق سیادل من بسی گرفته　　ز کرم ببر من بیا قدمی مغانی

شنو لفظ واعظ کلمات بی حقیقت	شنو از زبان غالب سخنان پر معانی

وله ایضا

هنگام غروب از بام ابرو بدید آمد
رو بکشا غالب که نیک شب عید آمد

بگذشت مه روزه ساکه عید آمد
شد دوره طاعت طی هنگام نبیذ آمد

از عهد کهن گشته با شیخ کهن بگذار
معشوق جدیدی جو چون عهد جدید آمد

نور روی پیران روحانیست پس
می نوش عزیزش دار کز راه بعید آمد

گل رفت اگر ساقی غم نیست دیگر بار
با حشمت سلطانی با بخت سعید آمد

یکبار دگر شد گل معشوق بجان بلبل
در خیل غلامانش کمتر ز عبید آمد

هر شاخ نو داری آوازه هر مرغ
آن نغمه که از منصور بر دار پدید آمد

بی نطق گل و گلشن در شکر سپاس حق
با مستمعان راز در گفت و شنید آمد

امروز ز غم رستم شوید و سر مستم
بخ بخ که بکام خود فردا آن یار فرید آمد

نومید مشو غالب بگذشت شب هجران	چون صبح دمید این پی آن صبح امید آمد

ولہ ایضاً

از عشق علی در سر سودای عجب بینم	آثار خداوندی در میر عرب بینم
اکسیر وجود اوست ما کم ز مسیم ایدل	مس ها و وجود او خود کان ذهب بینم
از بیم فراق یار در رنج و تعب بودم	ز امید وصالش صد عیش و طرب بینم
صد خار کفم را خست از نخل قدش اما	زان لب دهنم اینک پر شهد و رطب بینم
از تهمت و بدنامی مندیش دگر ایدل	در کشور وصل از دوست صد نام و لقب بینم
جانم بلب آمد دوش کان لب ز لبم دور شد	جان در تنم آید باز آن لب چو بلب بینم
سرمست فنا هستیم از باده عشق یار	این نشئه که اندر سر بی آب عنب بینم
خود دیده چنین باید تا جمله یکی بیند	زان روی مسبب را در عین سبب بینم
با آنکه همی غالب مطلوب بود طالب	این طرفه که هر باری در راه طلب بینم

وله ایضاً

نه هر که دعوی ره کرد رهبری داند | نه هر که بر لب دریا شناوری داند

نه هر که مهرهٔ چندی بحقه سازد جمع | بهای گوهر تابان چو گوهری داند

نه هر که توده کند فلس چند بر نطعی | ز زر ناسره خود زر جعفری داند

بر تیغ عشق همانا که سر دهد بر باد | کسی که غیرت معشوق سرسری داند

چرا ز پلک نکشد خواب بر دو چشم ببست | اگر نه جادوی چشم تو ساحری داند

رخم نمودی و غایب شدی بسان پری | که جلوه کردن و غایب شدن پری داند

ز درد هجر تو من آگهم پس از وصلت | غنی گدا چو شود در بی‌زری داند

ز حلقه حلقه چو داود صد زره سازد | مگر نسیم بزلفت زره‌گری داند

ز سلک مردم کوته نظر برون نبود | هر آنکه قد ترا سرو کشمری داند

اگر چه ذره‌ام از مهر نیستم نومید | که مهر خود صفت ذره‌پروری داند

بشعر

بشعر دلکش غالب بسی کند تحسین | کسی که شیوهٔ و آیین شاعری داند

ولہ ایضاً

چنان بیزارم از دیدار روی خلق اینعالم | که خواهم بشکنم آیینه تا خود را نبینم هم

ز خودبینی من بود ار شکایت کردم از مردم | ز دلتنگی من بود ار بگفتم نکتهٔ مبهم

من از هستی خود در شکوه‌ام از خلق عالم | که اندر مدح اینها گفته‌ست کرمنا بنی آدم

ز انسان حقیقی هر چه میجویم نشانی نی | همه چون جسم بیجانند همچون اسم در خاتم

جهان زان دیو بگرفتست و او بود در میان آصف | نگین را اهرمن برده‌ست و او با جای او بتخت جم

شب تیره است و بی بیضا بیا ای موسی عمران | تن خسته‌ست و بی مرهم برس ای عیسی مریم

مشو مغموم از دهر و ز اینها بکن ای غالب | بملک و دولت افزونی نه ز ابرهیم بن ادهم

ولہ ایضاً

ای نور و تابش قمر از روی ماه تو | خیل بتان کان همه یکسر سپاه تو

از سر بنه کلاه زمانی که بنگرم
بس توده‌های مشک بزیر کلاه تو

با چشمهای مست تو ماهی چرا خوریم
چون مست می‌شویم همی از نگاه تو

صبحی خجسته باشد و شامی مبارکست
با عارض سپید تو زلف سیاه تو

عشاق خوشبوی تو را امید دل دهند
گر دل برد ز خلق نباشد گناه تو

ای سرو سرفراز مکن ناز و سرکشی
مرغی شکسته بال اگر در پناه تو

غالب اگر ز قتل تو منکر شود نگار
شمشیر خونچکان وی اینک گواه تو

و له ایضاً

این نور و تابش قمر از عکس ماه ماست
این خیل اختران سپه پادشاه ماست

تا در پناه پیر مغان کرده‌ایم جای
هر جا که منکری بود اندر پناه ماست

از خصم باخراست و سیمرغ ایمنیم
زین صد هزار دام که پنهان براه ماست

حاشا که تکیه بر کرم خسروان کنیم
تا آستان هبر ما تکیه‌گاه ماست

در خور ما دوست نگارین نموده | شاهد ما پرده نشین نگارین گواه ماست

ما کیستیم تا که توانیم یاد خویش | با یاد دوست خویش پرستی گناه ماست

زان چاک جامه بد این سینه | غالب مبین که باعث روی سیاه ماست

وله ایضاً

ز جدائی و فراق نه چه بار سید | نه تو گفته که بر ما ز ورید مائی

تنم ار بخاک ریزد که بحشر هم بخیزد | دهد از نو تن جان چو رسد لبم بر آن

همه ملک بد بدیک همه را رها کنند | نبود بغیر عشق تو مرا طریق و مذهب

تو مرا همیشه مطلوب منت همیشه طالب | نه مرا بجز تو مقصد نه مرا بجز تو مطلب

بخدا که روز وصلت اثری ز شب نخواهم | شب وصل هم نخواهم که سحر رسد پس از شب

بوصول ما بکویت نه هلال تن به بیم | نرسد بکعبه تا کی چو بره بماند مرکب

تلک ابد و اسب توسن همه بر عمر ما | شب و روز را نظر کن که چو ادهم و اشهب

مؤ
انا اقرب الیک من حبل الورید
یعنی من نزدیکترم بسوی تو از دو رگ در طرف گردن

ادهم
اسب سیاه
و اشهب است
سفید رنگ
است

چر

چه خفته‌ای شها استی اینکه زشور — همه شب بگردون زمین خروش

اگر از دلم بپرسی بچه راغبی زگیتی — ز درون جان بگو یا صنما الیک ارغب

چو شوی ز خلق فارغ بتهجد نصب کن — ز نبی بخوان تو غالب فاذا فرغت فانصب

بسرودم این غزل را چو مولوی نخوابم — هله صد بدو عالم بنشین مخسب امشب

وله ایضاً

سوی نبرد شد عزم مصمم — بیا ساقی بده رطل دمادم

هنوز پیش و کم آید بخاطر — رهائی ده مرا از بیش و از کم

مغنی زخمه زن پیش آر آن تار — شو فکر دلم از زیر و از بم

یکی ساقی گل رخ دارم امروز — که روی او بود خلدی مجسم

زچشم مست او بی باده سرمست — ز زلفینش پریشانیم و درهم

پریشانم از آن گویم پریشان — بجمعی این اشارت نیست مبهم

همه ماهیتم جز آنکس که برده است | چو شطرنجیست حال جمله عالم
بدزد از دست جم انگشتری دیو | که شد آشفته نظم کشور جم
برو ای جم سوی بحر و طلب کن | که اندر بطن ماهی هست خاتم
سوی تبریز عازم شد هدایت | دلا با وی روان شو هم در این دم
هدایت شمس تبریز است غالب | سخن کوتاه کن والله اعلم

وله ایضاً

جنون موجود دانش گشته معدوم | که عشقم حاکمست و عقل محکوم
چو زلف و چشم او بینی بدانی | چرا عاشق پریشان گشت و معدوم
چنین سیمین بری چشمی ندیده است | نه در مصر و نه در چین و نه در روم
ز چشمش مست گردد قلب معقول | ز لعلش کشف گردد سر موهوم
گهی محرم کند با خویشم از مهر | گهی مجرم کند از وصل محروم

شو فنای چو ببیند موم آتش | غمش چون آتش سوزان و دل موم
بظلمات خطش لب آب حیوان | چو خضر آگه شد از سرّ مکتوم
وجود عشق شد زقش خرد بود | همه اشباح را زرقیب مقسوم
دل غالب بغمزه کرده مغلوب | ندارد رحم این ظالم بمظلوم

وله ایضاً

بار دگر بار دگر عشق در آمد بسرم | گفت بمن گفت بمن کو خرد تا بخورم
گفتمش ای شیر ژیان عقل بروایت من هو | تا تو دراینی بدل او برمید از سرم
شیر بر شیر نر طعمهٔ شیران جگری | پیش بیا پیش بخور خون دل و هم جگرم
نی تو نهنگ عجبی خورده نبیکدم دو جهان | پیش تو کام تو من لقمهٔ کی مختصرم
بسکه مجسم شده رخسار تو در دیده من | دیده بهر جا فکنم هست رخت در نظرم
نرخ یکی بوسهٔ تو کرچه بود دل و جان | بوسه بمن ده که چو هی صد دل و جان میخرم

چند بغالب بدهی وعده که آیم شبکی | منتظر اندرو تو از سر شب تا سحرم

وله ایضاً

ای دل ار شاهیت باید بندهٔ الله باش | بندگی کن خواجه شو بر خواجگان هم شاه باش

بی گمان کنه ربوبیت عبودیت بود | خویشتن را نفی و لکن وانکه الا الله باش

غفلت از دنیی و عقبی باید اندر یاد دوست | از دو عالم بیخبر شو لیک از وی آگاه باش

لا احب الآفلین کرتا تو ای چون خلیل | تو یزدان جوی و فارغ زین ستاره ماه باش

قصه کوته کن که راه مقصد باشد دراز | در سخن معنی بباید قصه کو کوتاه باش

چون هدایت هادیم باشد بهم پا در طریق | هر که او بود رفیق راه کو گمراه باش

خواجه عشاق کرد از مقام بندگی | این هدایت را تو غالب بندهٔ درگاه باش

وله ایضاً

چه مهی که چون تو روشن بفلک قمر نباشد | چه شهی که چون تو شاهی بجهان دگر نباشد

تو به یاد دادیم دی که شبم ز خود خبر ده — خبرت رسید امشب ز خودم خبر نباشد

همه رفت در امید که شب وصالت آید — به شبی دراز کانرا انقضا سحر نباشد

گذرد کجا در آن دل که تو بغیر یادت — غم و صبر را از این پس به دلم گذر نباشد

دو هزار بار دیدم به جمال و حسن و معنی — به یقین به ربع مسکون چو تو یک پسر نباشد

نظر آن بود که جز تو رخ دیگری نبیند — نظری که جز تو بیند به یقین نظر نباشد

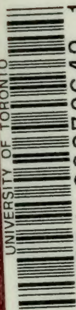
نکند گذر ز قلبت چه تیر آه غالب
عجب است با وجودی که ترا سپر نباشد

چون تاریخ احمد التواریخ صورت انطباع یافت و بعلت
قلت اجزا و اوراق حجمی نداشت بخاطر فاتر رسید که رساله
منظومه موسوم بعشق نامه فقیر که مبنی بر حکایات و وقایع
ارباب حال و اصحاب کمال است با بعضی از غزلیات که بنام
نامی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله سلطانه
و شاهنشاهزاده بزرگوار والاتبار ولیعهد دولت ابد مدت روحی
فداه موشح است ضمیمه این کتاب مستطاب شود که باین واسطه رابطه
شرفیابی بانظار مبارک اولو الابصار حاصل کند که گفته اند
می پذیرند بدان را بطفیل نیکان رشته واپس ندهد هر که گهر میگیرد
لهذا مجملی از حال خود عرضه میدارد که فقیر نامم اسد الله است و تخلصم غالب
و بابم رمضان بن محمود بن جمال آذربایجانی و ولادتم هشت ساعت از شب
عید فطر سنه ۱۲۵۰ گذشته در شهر طهران چنانکه شاعری در این باب گفته بنمودم سر بکردم
در جیب تفکر گفتم بیتا اسد الله الغالب کنون که بیست و هشت سال از عمرم
رفته پنجسال است که بملازمت دربار سعادت مدار حضرت اقدس ولیعهد به تبریز
آمده با این خدمت افتخار دارم چون مقصود خدمتی بحضرت اقدس والا بود در
جمع و ترتیب این مجموعه کوشیدم و تصحیح اغلاط و تسوید اوراق کرده ام

۱۲۸۲ [illegible] التبریزی علی محمد محمود [illegible]

غلط نامهٔ عشق نامه و غزلیات

صفحه	سطر	مصراع	اغلاط	تصحیحات	صفحه	سطر	مصراع	اغلاط	تصحیحات
۵	۸	۱	هم چو	همچو	۱۰	۵	۲	زوان	روان
۹	۶	۱	جا جلال	جاه و جلال	۱۰	۶	۲	صحرا رود	صحرا رود و
۱۱	۲	۱	لعد	لعبد	۱۵	۱۱	۱	ىر	بر
۵۴	۵	۲	سه	شه	۵۹	۷	۲	خارے	خوارے
۵۹	۱۰	۱	نپوی	نپوئے	۸۲	۶	۱	شُد	شه
۹۹	۶	۲	ماهست	ماهت	۱۱۲	۳	۱	هجرت	هجراست
۱۲۰	۱۰	۲	دردین	ازدین	۱۲۱	۳	۱	تاحلق	تاخلق
۱۲۳	۱۱		حواسنم	چو آسنم	۱۲۳	۹	۲	ترو	تو و
۱۲۸	۹	۲	ابرهیم بن ادم	ابرهیم بن ادهم	۱۳۴	۴	۲	ولکن	ولاکن
۱۳۴	۶	۱	زمین کو	رمین کو	۱۳۵	۲	۲	قضا	قفا


UNIVERSITY OF TORONTO
3 1761 00370642 1